

ناعدالنه به قضاوتم نشین



niceroman.ir

نویسنده: Mansi1982

خدای من کی پس تموم می شه به اینم میگن پدر کدوم پدری رو می شناسی که برای نجات جون
دختر زنش دختر خودش پاره ی
تن خودشو قربونی کنه تقصیر من این وسط چیه خدایا تو که می خواستی من تو این دنیای وا
نفسا عذاب بکشم اصلا چرا منو

افریدی خسته ام از بی کسیم خسته ام از اینکه پدر داشته باشمو مثل بچه یتیما زندگی کنم خسته
 ام از همه خسته ام خدا جونم کفر

نمی گما ولی از تو هم خسته ام چقدر دیگه باید بکشم مگه من چند سال دارم بابا بخدا من فقط
 ۱۸ساله ام می دونی این بنده ات از

کی تنهاست از وقتی مادرش مرد پدرش به روز چهلم زنش نرسیده دست یه مادر و دختر و گرفت
 آورد تو این خونه و گفت من

مردم نمی تونم تک و تنها زندگی کنم راست می گه مرد حق داره زندگی کنه ولی حق نداشت
 حرمت شکنی کنه چی بگم خدا

جون . خودت از تنهایی من بخوبی خبر داری چی بگم از دل پر دردم

- گوشت با منه ایسان

- بله پدر گوش می دم بفرماید

- پس فهمیدی باید چی کار کنی

- بله فهمیدم ولی این کارو از من نخواه

- یعنی چی از صبح دارم یاسین تو گوشت می خونم

دیگه صبرم لبریز شد با صدای تقریبا بلندی گفتم اره من خرم پس یاسینم تو گوشم نمی ره این
 فکرم از سرتون بیرون کنید که

بخوام جان فشانی کنم برای سپیده ی عزیزتون

- من پدرتم باید به حرفم گوش بدی

-بایدی وجود نداره من فقط باید احترامتونو نگه دارم همین . حالا شما خوب گوش بدید من

گوشت قربونی شما و زن و دخترش

نیستم به من ربطی نداره دختر این خانوم چه غلطی کرده به من ربطی نداره رفته خیانت کرده حالا
 هم شوهرش فهمیده

و می خواد انتقام بگیره اصلا من مگه شوهر سپیده جونتونو می شناسم بس کن به اصطلاح پدر
 همه چی تموم شده است

مگه نمی گی طرف ازش مدرک داره می خوامی چی کار کنم مگه من محلل و اجیل مشگل گشاتونم
بی خیال من بشید مثل همین

چند سال اخیر که نمی دونستید من زنده هستم یا مرده اصلا یکاری کنید فکر کنید منم با مادرم
خاک کردید تموم

اینو گفتم و از رو مبل سلطنتی بلند شدم خدایا آخرین باری که اینجا بودم و

خوب یادمه دایه چقدر التماس می کرد که بریم پیش ایرج خان و من از اومدن به این خونه ی
منحوس شونه خالی می کردم

وقتی گفت تو گردنت حق دارم باید حرفمو گوش بدی به خودم لرزیدم راست می گفت منو دایه یا
همون بی بی گل بزرگ کرده

بود بی بی گل می گفت بیا بریم ایسان جان اون پدرت دوست داره تو یه قدم بر دار ببین بابات
جونشو می ده من که می دونستم

فکرای بی بی فقط یه سرابه ولی اومدم وای یادم می یاد از همشون نفرت پیدا می کنم با چه
رذالتی پدرم منو بی بی رو از خونه

بیرون کرد بیچاره بی بی از اون روز همش گریه می کرد می گفت ایسان جان حلالم کن غرور تو
رو هم با اومدن به خونه ی

پدرت شکستم ولی من به واقع برام دیگه فرقی نداشت پدرم حتی بخودش زحمت نمی داد
خرجی منو بده بی بی جونم با پاک

کردن سبزی و اشپزی برای خونه ی اینو اون منو بزرگ کرد اخه خود بی بی هم بی کسو کار بود با
یاد اوری این خاطره ای

تلخ به سردی از پدر خدافظی کردم راهی خیابون شدم

- سلام بی بی جونم کجایی دخترت قند عسلت برگشته

- سلام دخترم چه خبرته بی بی جان

- بی بی جون بده با صدای بلند صدات می کنم تا این همسایه ها بدونن این دخترت جونشو برات
می ده

- بی بی خنده ای کرد و گفت امان از زبون تو ایسان

- بی بی جون چه خبر؟

- کی اومد کی رفت

- کی شوهر کرد کی زایید؟

- امون بده دختر این چه حرفای که می زنی خوب چه خبری می خواد بشه تو این چند ساعتی که نبودی

- هیچی جان بی بی گفتم شاید معجزه بشه و دختر ترشیده های محل شووور کنن

- برو دست و روتو بشور بچه کم سر به سر من پیر زن بزار

ای قربون این پیر زن ناناسی بشم من کجات پیره ماشالله مثل دختر ۱۴ ساله می مونی اگه خودت بخوایا پاشنه ی این درو خواستگارای رنگا و وارنگ از جاش می کنن

با این حرفم بی بی لنگ دمپایشو به سمتم پرتاب کرد با جا خالی به موقع رفتم یه صفای به سرو صورتتم بدم جلو اینه روشویی

وایسادم یه نگاه بخودم کردم زهر خنده ای صورت گرد و سفیدمو پوشوند پدرم چه توقعاتی از من داشت بی خیال دیگه منم که

جوابشو خوب دادم

ایسان دخترم بلند شو بی بی جان مگه نمی خواستی بری بیرون

وای بی بی ساعت چنده

دختر خوب اول سلام بعدا" کلام

سلام صبح بخیر بی بی ساعت چنده

مادر ساعت ۷صبح بلند شو دیرت نشده

الان می یام بی بی

تند تند دست و رومو گربه شور کردم اومدم بیرون اخه امروز قرار ملاقات داشتیم با یه شرکت طراحی فرش برم ببینم خدا چی

می خواد بعد از یه صبحونه گرمو دلچسب راهیه اتاقم شدم ساعت ۹باید شرکت طراحی باشم

خوب ببینم چی دارم در کمدمو باز کردم خوب تعداد لباسای که دارم انگشت شمارن ولی همشونو تمیز نگه می دارم اخه ما

وضعیت مالی خوبی نداریم خداییش اگه بی بی کار نکنه با حقوق شوهر خدا بیامرزش ما از گشنگی تلف می شدیم

یه مانتو کوتاه مشکی انتخاب خوبی بود با یه جین خوش کپ دوخت وطنی پوشیدم خوب بد نیست رفتم سمت شال و روسریام یه

شال ابی کاربنی انتخاب کردم اها اینم از این اهل ارایش نبودم به قول بی بی خودم خوشگل خدا دادی هستم دیگه یه نگاه به

اینه کردم راست می گه بی بی چشمای درشته ابی ابروهای کمانی رو به بالا صورت گرد سفید لبای خوش فرم قلوه ای تازه سمت چپ گونم هم چال داره وای

خدا جون شانس که ندادی بابای با حال که ندادی ولی صورت قشنگ دادی حالا خدا جون خودتم یه بوس بده که ایسانت داره می

ره که کار پیدا کنه تو عالم هپروت خودم بودم که بی بی یهو اومد تو اتاقم یه مترونیم از جا پریدم قلبم مثل چی می زد وای بی

بی سکنه ام دادی که

- بی بی خدا نکنه چیه دو ساعته چپیدی تو این اتاقت مگه لباس پوشیدن اینقدر وقت می بره خندیدم نه بابا بی بی داشتیم فکر می کردم بی بی جون

- به چی دخترم هیچی بی بی به خودم باشه بی بی جون ما رفتیم دعا کن اگه این کاره جور بشه حداقل دیگه لازم نیست شما با این

قلب مریضت بشینی و سبزی پاک کنی بی بی برام دعا کن تو رو خدا بی بی لبخند گرمی بهم زدو گفت این حرفا چیه ایسان من که

یه دختر بیشتر ندارم عزیزم برو خدا پشت و پناهت باشه برات دعا می کنم اونی که خیره برات پیش بیاد مادر بعدم روی چشمامو

بوسید عادت داشت فقط چشمامو می بوسیدمی گفت منو یاد مادرت می ندازی بعد از خداها فظی از بی بی رفتم به سمت شرکتی یکی از همسایه ها ادرسشو به بی بی

داده بود رسیدم جلو شرکت یه ساختمان ۴طبقه شیک نو ساز بود عجب ساختمونیه با یه بسم الله
وارد لابی ساختمون شدم تو لابی یه

پیشخون بود رفتم سمت پیشخون یه مرده تقریبا ۵ساله اون پشت نشسته بود داشت حال می
کیرد واسه خودش بساط چایو نون

بربری و به به گوچه فرنگیم تو بساطش داشت سلام دادم مرده یه نگاه بهم کردو گفت با کی کار
داری دختر جون گفتم معذرت

می خوام می خوام برم شرکت طراحان فرش سفید یه اهانی کردی گفت اسانسور چپی طبقه سوم
تشکر کردم سوار اسانسور شدم

از اسانسور که خارج شدم با یه در قهوه ای از جنس چوب بلوط برخورد کردم کنار در روی دیوار
یه تابلوی تقریبا بزرگ طلایی

که روش نوشته بود طراحان فرش سفید فهمیدم که درست اومدم یه زنگ کوتاه زدم و در باز شد
یه پیر مرده تقریبا ۶۰ساله

درو برام باز کرد خدا بخیر بگذرونه چرا همشامروز پیر مردا به پستم می خورن سلام دادم و گفتم
که وقت ملاقات داشتیم پیر

مرده هم سلاممو با روی باز جواب داد و راهنماییم کرد برم داخل وای عجب سالونی دیوارا همه
نقاشی شده به سبک نقاشی های

مینیاتوری با زمینه سبز ملایم یه دست مبل سبز تیره هم چیده بودن همینجوری داشتیم با چشم
درو دیوار می خوردم که پیر مرده

گفت بفرما بشین دخترم الان خانوم احمدی می یاد چشمی گفتم دست از فضولی کشیدم رو یه
مبل تکی نشستیم تقریبا یه ۱۰دقیقه ای

گذشته بود که پیر مرده با یه سینی چای وارد شد گفت بفرما دخترم نمی دونم چرا خانوم احمدی
امروز دیر کردن اصلا خانوم بی

نظمی نیستن چای و برداشتمو تشکر کردم گفتم ممنون حاج اقا گفت دخترم هنوز قسمت نشده
برم مکه بهم بگو مشهدی حسن

گفتم ایشالله قسمتتون بشه مشهدی حسن یه با اجازه ای گفت و رفت سمت یه در که فکر کنم
ابدارخونه بود خدایش خیلی شرکته

بزرگ بود این که سالونشہ بین بقیہ اتاقا چہ شکلیں چایو با لذت فراوون نوش چون کردم
 استکان خالی رو گذاشتم کنار
 قندون دوبارہ تکیہ دادم بہ پشتی مبل با صدای زنگ در سرمو چرخوندم مشدی درو باز کردو
 صدای سلام و احوال پرسى می
 یومد فهمیدم کہ خانومہ اومد منم ایستادم دیدم کہ یہ خانوم خوش پوش وارد شد قبل از خودش
 بوی عطری کہ زده بود بینیمو پر
 کرد -

-سلام

-سلام خوش امید شما باید ایسان تهرانی باشید درستہ؟ و ہمین طور بسمتم قدم بر می داشت
 دستشو بہ سمتم دراز کرد

دست دادم و گفتم بلہ من ایسان تهرانی هستم و از دیدار با شما خرسندم خانوم احمدی اگہ
 اشتباه نکرده باشم

احمدی لبخندی بہم زدو گفت می بینم امار منم کہ از مشہدیمون گرفتی ایسان خانوم . اختیار
 دارید مشدی نگرانتون بودن کہ دیر کردید من تو حرفاشون فامیلیہ شریفتونو فهمیدم وگر نہ قصد
 جسارت نداشتم

_شوخی کردم ایسان جان بریم تو اتاقم بینم چہ کارہ ای خیلی ازہنرت تعریف شنیدم

تشکر کردم و ہمراہش وارد یہ اتاق شدم یہ اتاق تقریباً ۱۲متری کہ لیموی رنگ شدہ بود و رو یہ
 دیوارشم یہ تخته فرش خیلی خوش طرح اویزون کردہ بود

گوشہ اتاق یہ میز نیم حلال بود کہ خودش رفت سمتش و پشت میز نشست بہ منم گفت بفرما رو
 صندلی کہ رو بروی میز قرار

داشت نشستم کہ خانوم احمدی گفت بفرما ایسان جان خوب اول از ہمہ از خودت تعریف کن کہ
 بیشتر با ہم آشنا بشیم

یہ بسم الہ گفتم و شروع کردم

ہمین جور کہ مطلع هستید من ایسان تهرانی هستم ۱۸سالہ ام دیپلم ہنر دارم عاشق نقش زدنی
 طراحی فرشو از مادرم و بی

بی ایم یاد گرفتم و بعدم نگاش کردم دیگه نمی دونم چی بگم اگه چیزی هست شما بپرسید من جواب بدم .

خانوم احمدی گفت تا حالا برای شرکتی هم کار کردی ؟

بله تقریبا ۲سال پیش سه تا از نقشه های فرشمو به یه شرکت بافندگی تو قم فروختم و اسم شرکتو گفتم

افرین این شرکتو می شناسم با هاشونم کار می کنیم شرکت اسم و رسم داری هم هست
بله همین طوره

خانوم احمدی ادامه داد و گفت بین ایسان جان من بخاطر اینکه عمه ام خیلی از شما تعریف کرد
راضی شدم که با آقای محتشم

صحبت کنم ایشونم تو کارشون خیلی جدی هستن یه پیشنهاد برات دارم یه هفته امتحانی بیا ما
کار تو ببینیم اگه مورد پسند آقای

محتشم قرار گرفت مطمئن باش استخدامی چطوره عزیزم ؟

با شه حرفی نیست ممنونم که این فرصتو بهم می دین پس من می تونم از فردا پیام ؟
بله حتما

چه ساعتی اینجا باشم ؟

خانوم احمدی جواب داد : شما ساعت ۹باید اینجا باشی فردا بیا که به طراحامون معرفیت کنم
ببینم تو این هفته چه می کنیا ایسان

خانوم لبخندی زدمو گفتم تمام تلاشمو می کنم که راضی باشید پس با اجازه ازش خدافظی کردم
در باز کردم داشتم خارج می

شدم که خانم احمدی صدام کرد برگشتم سمتش گفتم جانم بفرمایید

گفت راستی ایسان جان اسم قشنگی داری ولی من معنی اسمتو نمی دونم لبخندی زدمو گفت
ایسان یعنی مثل ماه درخشان اسمم ترکی خانوم احمدی از تعریفتونم ممنون با اجازه از در زدم
بیرون با مشدی هم خدافظی

کردمو از شرکت اومدم بیرون داشتم از ساختمون خارج می شدم که نمی دونم چی شد که پخش زمین شدم وای ددم یاندی (سوخت) وای

چشامو باز کردم دیدم یه مرد خم شده روم هی می گه خانوم چی شد خوبید بلند شدمو نگاش کردم او لللل عجب جیگریه چه

چشای سیاهی داره نامروت با پوست سبزه اش وای خدا قدشو چه بلنده تو همین افکار مالیخولیایی بودم که مرده گفت مقبول

افتادم وای جای بی بی خالی بزنه تو صورتشو بگه بی ابرو شدیم دختر تو که پسره رو قورت دادیش سریع سرمو انداختم پایین

گفتم معذرت شوکه شدم

مرده یه پوز خند زدو گفت از چی از اینکه خوردی زمین یا از دیدن من سرمو بلند کردم دیگه داشت زیادی تند می رفت

اخم کردم و گفتم قطعا بخاطر دیدن شما شوکه نشدم در ضمن بجای این حرفا فکر نمی کنید که باید ازم عذر

خواهی کنید آقای به ظاهر محترم بعدش زل زدم تو صورتش مرده گفت نه خوشم می یاد روتم زیاده تو باید معذرت خواهی کنی

تو خوردی به من

وا من که داشتم راهمو مثل بچه ادم می رفتم تصمیم گرفتم جوابشو ندم و روز خوبمو با کل کل کردن با این موجود دو پای زیبا رو خراب نکنم زیرلب یه برو بابای گفتمو بدون اینکه نگاهش کنم رفتم سمت خیابون از خیابون رد شدم که برم تاکسی سوار شم

برگشتم دیدم مرده همین جوری کنار در ساختمون وایساده و داره بروبر منو نگاه می کنه منم یه اخم کردم برا اولین تاکسی

دست تکون دادم بیخیال از اینکه دنیا برام تقدیر دیگه ای رقم زده بود

خدایا چرا از خونمون داره صدای گریه می یاد چی شده باز

درو سریع با کلیدی که داشتم باز کردم با صحنه ای که دیدم داشتم پس می یافتادم بی بی بین یه خروار سبزی نشسته و داره

با صدای بلند گریه می کنه یه چیزایم ترکی می گه و اسم پدرمو می یاره یعنی چی
 بی بی چی شده؟ چرا داری گریه می کنی صدات تا کوچه می یومد بی بی تو رو خدا حرف بزن
 بینم چی شده اخه

بی بی یه نگاه بهم انداخت و گفت دیروز کجا بودی اصلا کی بود که زنگ زد و تو هم رفتی ها بگو
 بینم این ایرج خیر ندیده چی داشت می گفت ایسان تو اونجا بودی؟ اره مادر رفته بودی خونه ی
 ایرج

چی داشتیم بگم به بی بی اخه سرمو انداختم پایین و سکوت کردم بی بی از سکوتتم استفاده کردو
 گفت پس ایرج راست می گه

اونجا بودی چی ازت می خواست ایسان بگو اون بی وجدان که چیزی نگفت یه نگاه به چشمای
 خیس از اشک بی بی انداختمو

گفتم بی بی جون ببخشید بی اجازه ی شما رفتم براتون تعریف می کنم اما اول شما بگید که ایرج
 چی می گفت اصلا ادرس

اینجارو از کجا یادش مونده اونکه چند ساله این طرفا نیومده جالبه برام ادرس تو ذهنش مونده
 بگو بی بی جون چی می گفت

بی بی یه فحش ترکی زیر لبی به پدرم دادو گفت خیر ندیده می گفت ایسان و راضی کن به
 سپیده کمک کنه زندگی سپیده به

کمک ایسان بستگی داره گفت اگه کمکش نکنی زندگیو برات سخت می کنه به بی بی نگاه کردم
 و گفتم بی بی هیچ کاری نمی

تونه بکنه خودتو ناراحت نکن اومدم بلندشم که بی بی دستمو گرفت و مجبورم کرد که دوباره
 بشینم گفت ایسان منتظرم ایرج

ازت چی می خواد؟

- زود باش تعریف کن بینم اون دختره ی اتیش به جون گرفته باز چی کار کرده که بابات می خواد
 تو رو

بندازه تو اتیش کار اون تعریف کن ایسان به سبزیهای ولو تو چادر شب بی بی یه نگاه انداختم و
 دسته ای از شیویدها رو

برداشتم همون طوری که پاک می کردم شروع به تعریف کردم همون چیزای که پدرم برای من
 تعریف کرده بود بی بی سپیده
 به شوهرش خیانت کرده با یه پسره دوست می شه شوهرش هم می فهمه از شون مدرک داره
 مثل اینکه عکس و صدای ضبط
 شده از شون داره حالا شوهره هم سپیده رو آورده انداخته خونه ی ایرج گفته که از سپیده شکایت
 می کنه وای بی بی می دونی
 چی می شه اصلا نمی خوام بهش فکر کنم دختره ی نفهم چه غلطی کرده یهو بی بی زد بصورتشو
 گفت خدا بدور این دختر خیر
 ندیده چه گهی خورده زن شوهر دار رفته زنای محسنه کرده می کشنش مادر شک نکن لا اله الله
 اخه بگو چیت کم بود ایت
 نبود دونت نبود دیگه اینکارت واسه چی بود اخه حالا بگو بینم ایسان تو چجوری می خوای کمک
 کنی ایرج می گفت می
 تونی اره می تونی؟
 یه نگاه پر از سئوالی بهم انداخت گفتم بی بی ایرج واسه خودش می گه اخه چه کاری از دستم بر
 می یاد می گه برو
 با هاش حرف بزن خزش کن نزار ازش شکایت کنه بی بی یهو قرمز شد و گفت غلط کرده بی جا
 کرده تو هم بی جا می کنی
 که بخوای همچین غلطی بکنی مگه بی صاحبی یعنی چی که بری خزش کنی و گولش بزنی یعنی
 بری واسش دلبری کنی
 اره مادر بخدا حالات نمی کنم پاتو کج بزاری بی بی همینجور داشت بدو بیراه می گفت
 گفتم بی بی جان من قبول نکردم به من چه مگه وقتی رفتیم خونشون بیرونمون نکردن حالا برم
 خودمو بد بخت کنم که چی
 تو خیالت راحت من هیچ کاری نمی کنم اگه بازم ایرج اینورا اومد از خونه بیرونشون کن. اصلا
 تهدید کن به پلیس می گی

بی بی سری تکون دادو مشغول پاک کردن بقیه سبزیها شد همونجوری هم ازم پرسید راستی
ایسان جان کارت چی شد مهری

خانوم گفت خیلی سفارش تو رو به برادر زاده اش کرده

رفتم دیگه مهری خانوم راست می گه دسش درد نکنه خانوم احمدی گفت یه هفته ازمایشی برم
اگه از کارم خوششون اومد استخداام می کنن بی بی گفت ایشاله که خوششون می یاد

تو دختر همون مادرهنرمندی مگه می شه از کارت خوششون نیاد بازم هرچی مصلحت باشه مادر
جون بلند شو بلند شو نمی خواد دستاتو با این سبزی کثیف کنی دیگه چیزیش نمونده خودم پاک
می کنم برو لباساتم عوض کن مادر یه سینی چایی هم بیار گلوم خشک شده تازه دمه

- چشم بی بی الان براتون می یارم

-سلام مشهدی حسن صبحتون بخیر

-سلام دخترم عاقبتت بخیر باشه باباجان خوش اومدی برو خانوم احمدی تو اتاقشه

چشم

با دو ضربه کوتاه و اجازه وارد اتاق احمدی شدم

-سلام صبح بخیر خانوم احمدی

-سلام ایسان خانوم صبح شما هم بخیر چه وقت شناس خیلی خوبه خوب بهتره وقتو هدر ندیم
بریم که به یکی دوتا از کارمندا معرفیت کنم و با گفتن این حرف از پشت میزش بلند شد و جلو تر
ازمن در اتاقو باز کرد از یه راهرو کوتاه رد شدیم که از بالا تا پایین دیوارش پر از تابلو های فرش
بود

از راهرو گذشتیم به سمت ضلع غربی سالن که با درشیشه ای بزرگ جدا شده بود حرکت کردیم
روی شیشه های جدا کننده به صورت محو ارم شرکت حک شده بود وارد سالن بزرگی شدیم که
پر از میز کار بود و چند نفری مشغول کاربودن

همشون با دیدن خانوم احمدی بلند شدن و سلام و علیک کردن خانوم احمدی جواب همشونو با
خوشرویی داد و گفت

بچه ها این خانوم قرار یه هفته امورشو با ما همکاری کنن ازتون می خوام هواشو داشته باشین و
چم و خم کارو بهشون یاد بدید

خوب آقای یزدانی مسئولیت این همکار تازه با شما ببینم چه می کنید یه پسر جوون که همون یزدانی بود اومد سمتمون و گفت با

کمال میل اتوسا جان تمام تلاشمو می کنم راستی اول نمی خواید ایشونو معرفی کنید ؟

خانوم احمدی یا همون اتوسا گفت خودشون خودشونو معرفی می کنن من باید برم الانه که امیر علی هم سر برسه امروز خیلی

سرم شلوغه و از سالن خارج شد برگشتم دیدم همه دارن نگاه می کنن گفتم سلام من ایسان تهرانی هستم از اینکه این هفته

همکار شما خوشحالم و امیدوارم مسمر ثمر باشم همون پسره اول خودشو معرفی کرد و گفت من وحید یزدانی هستم و خوش

اومدید بعد هم تک تک افرادی که اونجا بودنو بهم معرفی کرد ازشون خوشم اومده بود یجورای همه هم رنگ هم بودن اروم و

با احساس تو دلم از خدا خواستم که قبولم کنن و استخدام بشم وحید یزدانی منو به سمت یه میز برد و گفت این میز کار شما تمام

وسایل مورد نیازتون هم تو کشو وجود داره اگه تو کار دچار مشکل شدید بهم بگید کمکتون می کنم .

ممنون آقای یزدانی خندید و گفت اولین قانون کار در اینجا ما همه با هم دوستیم و با اسم کوچیک همو صدا می زنیم پس بهم

بگید وحید بدون پیشوندو پسوند ماهم فقط اسمتونو صدا می زنیم ایسان مگه نه بچه ها و تموم بچه ها گفتن بللبلبلله

پشت میزم نشستم و تو تک تک کشوها رو نگاه کردم راست می گفت همه چیزای که می خواستم بود بر گه شطرنجی مخصوص

طراحیو برداشتم و رو میز بازش کردم تمام رنگها و قلم موها رو چک کردم همه از نوع عالی و درجه یک بودن واقعا از

دیدنشون غرق لذت شده بودم باید یه طرح می زدم و بانام خدا شروع کردم یکی دوبار مجبور شدم طرحمو عوض کنم غرق تو

کارم بودم که صدای خسته نباشید یه دختر و شنیدم اوم فکر کنم سمانه بود اره همین بود گفتم
ممنون شما هم خسته نباشید خودشو

خم کرد سمت میز کارم و طرحمو داشت می دید گفتم چطوره به نظرت قبول می کنن اگه اشکالی
می بینی می شه بهم بگی گفت

ایسان من طرح نمی زم من فقط رو رنگها کار می کنم بزار یاسین یا وحید کارت و ببین اونا طرح
می زنن و یاسینو صدا زد

یاسین هم اومد و خسته نباشی گفت سمانه گفت یاسین به نظرت کار ایسان چطوره یاسین نگاه
به طرحم کردو گفت خوبه جای

کلاس رفتی؟

نه چطور؟

اخه کارت تمیزه طرحتم خوبه تبریز کار می کنی؟

با طرح های تبریز بیشتر اشنام اخه مامانم خودش بافنده بود

یاسین یه نگاه بهم کردو گفت افرین پس ارثیه به نظر من که خیلی خوب از اب در اومده ولی باید
کامل بشه بعد نظر داد

گفتم اره خوب طرح نصف و نیمه فعلا چیزو نشون نمی ده

خوب کار بسه بریم سالن پایین که روده کوچیکه بزرگه رو قورت داد

و سریع رفت

منو سمانه هم با هم به سمت سالن ی که پایین بود و من اصلا متوجه اش نشده بودم رفتیم

-سمانه مگه اینجا یه طبقه نیست؟

- نه از قسمت انتهای سالن به طبقه پایین راه داره در واقع ناهار خوری محسوب می شه من
اولش که استخدام شده بودم

گیج این موضوع بودم مثل اینکه آقای رئیس دو طبقه رو خریده از قسمت بیرون فکر می کنی دو
طبقه ی مجزاست ولی خوب

بهم راه دارن . زود باش ایسان اگه دیر بجنبیم این پسرا نمی زارن واسه ما چیزی بمونه ها

خندیدمو گفتم پس بریم تا بی نصیب نموندیم

از پله ها که پایین اومدیم یه سالن نیمچه بزرگی روبروم بود که میزای ۶ نفره غذا خوری داشت
با سمانه پشت یه میز نشستیم می گم سمانه این شرکت چقدر کارمند داره من دیروز اومدم که
هیچکی نبود

سمانه خندید و گفت چون دیروز همه ی ما یه جورایی تعطیل بودیم

رفته بودیم نمایشگاه فرش بخاطر همین شما ما رو زیارت نکردید

||||||| راست می گی ؟ چه خوب و مشغول خوردن غذا شدیم

ایسان امروز اخر هفته است باید بری کارتو تحویل بدی امید وارم خوششون بیاد و اینجا موندگار
بشی

ممنون سمانه منم امید وارم قبولم کنن ولی خوب بیشتر از کار از اشنای با تو خوشحالم قول بده
اگه اینجا موندگار نشدم هم بیای دیدنم

دیونه ای بخدا ایسان یاسین و وحید که کلی از کارت خوششون اومده بود به گمونم اتوسا هم
خوشش می یاد ولی بهت قول می دم که این دوستی پایدار بمونه

طرحمو سریع از رو میز جمع کردم و رفتم سمت اتاق اتوسا در که زدم با بفرمایید رفتم داخل

خوب ایسان جان بده کارتو ببینم خانوم چه کردی طرحو رو میز باز کردم اتوسا عینکشو از رو میز
برداشتو زد به چشمش و با

دقت کامل رو طرحم خیمه زده بود یه ذره بالای نقشه و نگاه می کرد یه ذره پایین نقشه رو منم که
از شدت اضطراب تموم دستم

خیس عرق شده بود و مانتومو با دستام گرفته بودم

خدا جون یه کاری کن بپسنده وای خدا ۱۰۰ نه ۱۰۰۰ تا صلوات نذرت می کنم اگه خوشش بیاد
تو حال و هوای خودم بودم که

اتوسا گفت

ایسان این کار خودته

بله اتوسا جون خیلی بد شده متاسفم من تمام تلاشمو کردم
چی می گی دختر عالیہ معرکه است واقعا ازت یه هچین کار بی نقصی رو توقع نداشتم بشین الان
بر می گردم

طرحمو برداشتو از اتاق زد بیرون

قربونت برم خدا فدات شم خدا جون عاشقتم کارمو پسندید حالا کجا رفت

- ایسان با من بیا امیر علی می خواد ببینت

- امیر علی ؟

- ای وای ببخشید رئیس و می گم بدو بیا که کلی خوشش اومده

- باشه چشم بریم

داشتیم با اتوسا می رفتیم سمت اتاق رئیس که منشی شرکت اتوسا رو صدا کرد و گفت دخترش
پشت خط

اتوسا برگشت سمت منو گفت برو داخل منم می یام

با یه ضربه به در و صدای بفرماید از پشت در درو باز کردم و قدم داخلش گذاشتم

با سر پایین سلام کردم

تو تو اینجا چیکار می کنی ؟

سرمو اوردم بالا ببینم صاحب این صدای اشنا کیه

وای خدا این مرده که همون مرده است که بهم خوردیم گیج شده بودم یعنی رئیس شرکت اینه اه
گندت بزنی با این شانس در پیتت

- پرسیدم اینجا چی کار می کنی؟ ایسان الان وقت گیج بازی نیست سریع خودتو جمع و جور کن
مثل دفعه پیش ضایعت نکنه

- قراره چی کار کنم کار می کنم دیگه خانوم احمدی گفتن شما می خواید منو ببینید

خودشو رو صندلی ول دادو گفت پس طراحی که اتوسا می گفت تویی بشین

تو دلم گفتم بی ادب بیشور چرا نگفت بفرماید

بسمت مبلای مشکی که بصورت حلال چیده شد رفتم و رو اولین مبل نشستم

-خوب تعریف کن ببینم چی جوری سر از شرکت من در آوردی کی معرفیت کرده اتوسا رو از کجا می شناسی ؟

باید پرو می بودم چون الان وقت خجالتو حجب و حیا نبودو گرنه این مردک منو درسته قورت می ده

-من از طریق یکی از همسایه هامون به خانوم احمدی معرفی شدم و ایشونم گفتن که یه هفته آزمایش کار کنم اگه خوششون اومد

استخدام می شم امیر علی سری تکون دادو گفت که اینطور

هر چند از زبون درازت خوشم نیومد ولی طرح خوبه اگه خودتم راضی هستی برگه قراردادو بدم که امضا کنی

بله می خوام که با این شرکت همکاری کنم من عاشق طرح زدتم

خیره نگام کردو و یه برگه از پوشه ی رو میزش در آورد و بطرفم گرفت

بیا این فرمو پر کن

فرمو پر کردمو گرفتم سمتش یه نگاه بمن کردو گفت ایسان تهرانی نام پدر ایرجایرج

ایرج تهرانی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

وا این چرا هی اسم بابامو می بره از اسمش خوشش اومده شاید بابا رو می شناسه داشتم نگاش می کردم و اون داشت فرم پر

شده رو زیرو رو می کرد یه جورایی عصبی به نظر می رسید و کلافه نگاهش و از برگه گرفت و زل زد تو چشمای من

گفت خوب ایسان خانوم به گروه طراحان فرش سفید خوش اومدی ولی قبلش یه چند نکته است که باید بگم

۱-مرخصی زیاد نداری

۲-راس ساعت ۹باید اینجا باشی

۳-سر هر ماه هم حقوقتو دریافت می کنی پس ما در طول ماه مساعده و غیره به کارمندانی دیم

و از همه مهمتر اینجا جای عشق و عاشقی نیست اینو که گفت با یه پوزخند نگاهم کرد بهم خیلی
برخورد مرتیکه بی شعور فکر

می کنه برای پیدا کردن شوهر اومدم تو این شرکت شیطونه می گه همچین بزنم مثل مایع کثلت
بشه ها ولی مودبانه جواب

دادم بله منم با این حرفتون موافقم به نظر من اینجا همه مثل اعضای یه خانواده هستن درست
نیست به غیر از کار به مسائل

حاشیه ای پردازیم اگه با من امری ندارین برم که به بقیه ی کارام برسم و با یه با اجازه از رو مبل
بلند شدم به سمت در اتاق

رسیده بودم که صدام کرد خانوم ایسان

بله بفرمایید

زندگی خیلی ادمو سورپرایز می کنه مگه نه ؟

بیخشید متوجه منظور تون نشدم

با یه لبخند موزیانه گفت اشکال نداره بعدها متوجه میشین

خدا شفاش بده مردک دیوونه حالش ناخوشه انگاری خله نه حتما خله

با بسته شدن صدای در اتاق

امیر علی به سرعت موبایلشو در آورد و دنبال شماره ای گشت

الو

امیر تویی باز چته ؟

خفه بمیر و زود بلند شو بیا شرکت

چی شده امیر اتفاقی افتاده

نمی دونم فقط بیا برات تعریف می کنم ارش زود بیا گیج گیجم

خدایا یعنی حقیقت داره این دختر دختر ایرج همون کسی که باعث بد بختی من شد اگه باشه

روزگار شونو سیاه می کنم

بی بی گل مژده بده استخدام شدم

بی بی کجایی پس ؟

وارد اتاق خواب شدم بی بی رو دیدم که خوابیده به ساعت نگاه کردم ساعت حدود ۷ و نشون می

داد سابقه نداشت بی بی این

ساعت بخوابه رفتم جلو تر نه نفساش منظمه شکر خدا اروم صداش زدم بی بی اروم چشماش و

باز کرد و یه لبخند زد و گفت

اومدی ایسان جان و بعد اروم از رختخواب بلند شد گفتم بی بی سلام چرا خوابیدی ؟

حالت خوبه بی بی جون ؟

بی بی گفت اره مادر حموم بودم خسته شدم گفتم یه چرتی بزنی

چی شد دخترم قبولت کردن مادر ؟

با خنده گفتم وای بی بی معلومه خوششون اومد قرار داد کاری رو بستیم

بی بی گفت معلومه قبولت می کردن تو ایسانی خدا رحمت کنه مادرتو به مامانت رفتی دیگه اون

خدا بیامرزم از هر انگشتش

هزار تا هنر می ریخت

-بی بی از مامانم چی می دونی تو رو خدا هر چی می دونی بگو اصلا مامان و بابام همدیگرو دوست

داشتن ؟

چرا بابام اینجوریه نسبت به من . با مامان هم همینجوری رفتار می کرد

یهو بی بی گفت امون بده مادر یکی یکی پیرس همه چیزو می گم به موقعش

بی بی موقعش کیه ؟ بخدا الانه این فکرا بی بی هرروز تو ذهنمه منم که جوابی واسش پیدا نمی کنم

تو ارواح خاک شوهرت و مامانم

برام تعریف کن

باشه مادر حالا بیا از این اتاق بریم بیرون با اون دستهای قشنگت برام چای دم کن منم اروم اروم

برات تعریف می کنم همه

چیزو با یه جهش سریع از اتاق بیرون اومدم خیلی خوشحال بودم تا به امروز هر چی از بی بی می پرسیدم تفره می رفت

خدا رو شکر که قفل دهان بی بی شکسته می شه سریع لباسامو در اوردم و با یه بلوز شلووار نخی خونگی عوضشون کردم رفتم

سمت اشپز خونه زیر کتری و روشن کردم بمیرم بی بی قورمه سبزیشم بار گذاشته منتظر موندم تا اب جوش بیادو چای دم کنم

دم که کردم با سینی چای و چند دونه خرما که ته جعبه بود رفتم سمت حال بی بی تکیه داده بود به پشتی یادم باشه حقوق که

گرفتم یه دست مبل ارزون واسه خونه بخرم بی بی علاوه بر قلب درد ارتوروزم داشت خدای براش سخت بود از رو زمین پا شه

چای و گذاشتم کنار بی بی خودم هم کنارش نشستم و نگاهش کردم بی بی گفت خیلی برای شنیدن عجله داری ؟

اره بی بی می خوام ببینم چرا بابا اینقدر بی عاطفه است نسبت به ما

باشه گلم تعریف می کنم

بی بی چایشو خوردو شروع کرد

مادرت خیلی جوون بود و خواستگارای رنگا وارنگ هم داشت تو تبریز زندگی می کردیم منو مش رحمانم تو خونه ی اقا جانت بودیم (پدر مادرم) مامانت تنها دختر خانواده نجار زاده بود و عزیز کرده ی حاجی ولی بیچاره بی شانس یه روز مادرت

می ره خونه ی عمه اش عمه بیگم پا به ماه بود و ارزو زیاد می رفت بهش سر بزنه از نظر سنی هم به هم نزدیک بودن

خیلی خاطر همدیگرو می خواستن ولی دیر کرده بود مهدی رفت پی ارزو که تو غروب تنها بر نگرده ولی ارزو خیلی وقت

بود که از خونه ی بیگم خارج شده بود وقتی مهدی برگشت خونه ولی ارزو همراهش نبود حاجی زد تو سرش و گفت چی شده

پس ارزوم کجاست مهدی گفت حاجی بیا این همه به این دختر رو دادی معلوم نیست کدوم
 قبرستونی رفته از خونه ی عمه ی

بیگم چند ساعتی هست بیرون اومده یهو حاجی گفت ببند دهن تو پسر ارزوی من از گل پاک تره
 این هرزه گویی ها چیه که می

گی بریم شاید بالای سرش اومده حاج خانومم گفت حاجی تو رو خدا زود برید ببینم چه بالای سر
 تک دخترم اومده

حاجی و مش رحمان و مهدی خان همگی با هم رفتن نزدیکای صبح بود که همشون سر رسیدن از
 قیافشون خستگی می بارید من

سریع رفتیم مطبخ و بساط چای و نون و کره و ماست اوردم اخه از وقت شام که چند ساعتی
 گذشته بود و به وقت صبحونه هم

۲ساعتی مونده بود سفره پهن کردم اونا هم بدون هیچ حرفی نشستن همشون تو فکر بودن حاج
 خانوم دیگه طاقت نیاورد و پرسید

حاجی ارزوم کوش حاج خانوم ترکی فارسی حرف می زد یهو با زبون ترکی گفت (حاجی سنه آن
 ورم نه اولوبدو منیم یالاما)

حاجی قسمت می دم چه به روز بچه ام اومده

حاج اقا تسبیح دور دستش و چرخوند و گفت هیچی بیمارستانه

حاج خانوم جیغ زدو گفت نیه؟ چرا؟

گفت داشته بر می گشته که با یه ماشین تصادف می کنه صاحب ماشینم می برتش بیمارستان
 چیزیش نیست پاش شکسته

حاج خانوم گفت خدا.....حاجی منو ببر پیش دخترم دلم شورشو می زنه اونجا تنهاست

حاجی گفت می برمت ولی الان راهت نمی دن

خلاصه ایسان جان مادرت از بیمارستان خارج شد و حاج اقا هم گوسفند قربونی کرد خیلی ها می
 اومدن عیادت مادرت حاجی واسه خودش برو بیای داشت . هی روزگار

چند وقتی گذشت پای ارزو هم دیگه خوب شده بود زمانی بود که می خواستن برا مهدی خان زن
 بگیرن

دختر پسر عموی حاجی رو در نظر گرفته بودن فاطمه عروسپیشون خیلی شاهانه برگزار کردن
 فاطمه دختر خیلی خوبی بود

مهربون و خونگرم مهدی خان پیش حاجی زندگی می کرد اخه اون موقع ها تازه عروس می یومد
 پیش مادر شوهر زندگی می

کرد رسم بود دیگه بی بی مخصوصا مهدی خان که تنها پسر حاجی بود یه روز فاطمه می ره خونه
 مادرش موقع برگشتن دو تا

جوونک بهش گیر می دن مهدی خان هم داشته بر می گشته که می بینه به ناموسش گیر دادن و
 متلک می ندازن با هاشون گلاویز

می شه تو دعوا یکی از اون پسرا می خوره زمین و سرش به سنگ می خوره جا به جا می میره خدا
 واسه هیچکی قسمت نکنه

عاشورا شده بود همه جمع بودن اژان می اد و مهدی خان و می بره تو دادگاه مهدی خان مقصر
 شناخته می شه حالا بگم اون که

مرده بود کی بود اون داداش ایرج بود اسمش تورج بود

راست می گی بی بی یعنی من عمو هم داشتم ؟

اره بی بی جان عمو هم داشتی

خوب چی شد مهدی خان چی به روزش اومد ؟

هیچی می برن زندون حاجی یه پاش تبریز بود یه پاش تهرون اخه اونا تهرونی بودن مثل اینکه
 اومده بودن تبریز برا گشت و

گزار نتونست رضایت بگیره فاطمه هم حامله بود حاجی و حاج خانوم پیر شده بودن نمی دونستن
 دیگه چه کار کنن حاج

خانوم به حاجی گفت منو ببر تهرون شاید بتونم رضایت بگیرم ولی حاجی قبول نمی کرد اینقدر
 گریه و ناله کرد تا حاجی

رضایت داد حاج خانوم و ارزو رفتن تهرون خانواده تهرانی هم با دیدن ارزو قضیه خون فصل و
 گفتن ولی حاجی اصلا رضا

نبود ولی ارزو قبول کرد به خاطر مهدی خان بخاطر مادرش بخاطر فاطمه ابستن تن به این وصلت
نامیمون بده اینجوری شد

که ارزو شد عروس خانواده ی تهرانی ما تبریز ارزو تهران حاجی دیگه کم حرف شده بود ارزو نور
دیده ی حاجی بود خیل

اوضاع خونه غم داشت حاج خانومم که زانوی غم بغل کرده بود یه روز حاجی می یادو می گه
ساکتون و ببندید می ریم زیارت

اقا امام رضا به اینجا که رسید بی بی زد زیر گریه شروع کرد به زبون ترکی نوحه سرایی بلند
شدم سینی چای بردم دوباره

واسه بی بی چای اوردم بی بی هم اروم شده بود گفت رفتیم زیارت کردیم ولی موقعی که داشتیم
بر می گشتیم تبریز اتوبوس چپ

می کنه خیلی مردن از خانواده ی ما فقط من بخت برگشته زنده می مونم و دوباره گریه کرد منم
گریه می کردم چقدر سخته این

مصیبت دسته جمعی بری بعدش جلو چشات تک تک اعضای خانواده ات پر پر بشن گفتم بی بی
اگه سخته و ناراحتت می کنه

نمی خوام تعریف کنی بی بی گفت نه مادر حالا که گفتم همه رو می گم شاید دیگه فرصت نشه
تبریز عزادار شده بود

به ارزو هم خبر رسید بیچاره بچه ام نصف شده بود این قدر خودشو می زد که زنا مجبور شدن
دستاشو بگیرن و نزارن زیاد

خودشو بزنه مراسم بخوبی و ابرو مندانه برگزار شد خیل شلوغ بود بعد از چهلم ایرج اومد تا ارزو
رو با خودش ببره منم که

دیگه کسیو نداشتم چند روزی ایرج موند یه کارای می کرد بعد فهمیدیم که از ارزو وکالت گرفته تا
اینکه همه ملک های حاجی

رو بفروشه منم که بی سواد بی بی جان نمی دونستم ارزو هم که دست از دنیا شسته بود مش
رحمان هم پیش حاجی کار می کرد

و هم تو راه آهن تبریز کار می کرد به من یه حقوق می دادن کم بود ولی نمی زاشت دستم جلو
نامرد دراز بشه یه کم هم طلا

داشتم ارزو پیشنهاد داد که منم بیام تهران دلم راضی نبود ولی تو تبریز هم دیگه کس و کاری
 نداشتیم پس منم با هاشون اومدم

تهران چند سالی گذشت ولی ارزو باردار نمی شد ایرج هم نمی بردش دکتر که دوا درمون کنه ایرج
 با پول ارزو دم و دستگاهی

بههم زده بود هرروز هم شیاد تر می شد نجسی می خورد . تا ارزو حرف می زد زیر باد کنکش می
 گرفت نامرد .

چند وقتی حال ارزو بد می شد اینقدر به ایرج التماس کردیم تا مارو برد بیمارستان اونجا بود که
 فهمیدیم ارزو تو رو بارداره

بمیرم براش تا رسید خونه سجده ی شکر بجا آورد با تولد تو ارزو به زندگی امیدوار شده بود ولی
 باز ته چشماش غم داشت

غم بی کسی غم از دست دادن عزیز غم شوهر میخاره اسم تو رو خود ارزو گذاشت می گفت این
 دختر مثل ماه تو شبهای

تاریک زندگیمه فکر می کردیم با تولد تو ایرج ادم می شه ادم که نشد هیچ هرروز بد تر می شد با
 زنای ناجور برو بیا داشت

مادرت دیگه کاری به کارت نداشت اروم زندگی می کرد هرروز لاغر تر و نحیف تر می شد تو
 تنهاتش نقش قالی می زد و منم

یواشکی می فروختم چون اگه ایرج می فهمید نمی زاشت با فروش یکم از طلاهام وسایل برای
 کار مادرت می خریدم ولی پولش بعد از فروش نقشا در می یومد نقشای که مادرت می زد خوب
 خریدار بود مادرت هر روز ضعیف تر می شد و تو هرروز بزرگ تر و زیباتر بی بی تو ۱۰ساله بود
 که مادرت رفت به رحمت خدا دیگه خودت یادته چی شد اخرم دکترا نفهمیدن برای چی مادرت
 مرد ولی م بدونم مادرت دق کرد اینا چیزای بود که می خواستی بدونی علت بی عاطفگی پدرتم
 فهمیدی بلند

شو ایسان یه چی بخور بخواب بی بی فردا هم که باید بری سرکار بلند شو

بلند شدم دیگه میلی به خوردن شام نداشتیم ذهنم پر بود از افکار گوناگون مامان بیچارم چقدر بلا
 کش بود وای چقدر از پدرم بدم اومد چقدر یه مرد می تونه پست و رذل باشه چجوری می خواد
 جون به عزرایل بده خدا داند رفتیم تو اتاقم که بگیرم بخوابم

ساعتو واسه یک ربع به هفت کوک کردم ولی خوابم نمی برد زدم زیر گریه شاکی بودم از عدالت خدا مگه مامانم چه گناهی داشت دلیم به حال پدر بزرگ و مادربزرگم می سوخت دلیم واسه فاطمه ی که حتی بچه اشو تو اغوش نگرفت می سوخت خدایا خودت هنگ نمی کنی اینقدر قسمتای عجیب غریب واسه بنده هات می زاری خسته نمی شی نمی دونم چه ساعتی بود که چشمم

گرم خواب شد صبح با صدای زنگ از خواب بیدار شدم رفتم دستشویی که دست و رومو بشورم وای چشمم اندازه ی نخودچی شده بود چند مشت ابسرد ریختم تا بلکه از تورم چشمم کمتر بشه بساط صبحانه مثل همیشه حاضر بود ولی خود بی بی نبود لابد رفته جای بی بی عادت داشت صبح خیلی زود بیدار بشه من یه بارم ندیدم که بعد از نماز صبح بخوابه بلند می شد و کاراش و انجام می داد حاضر شدمو به سمت شرکت راهی شدم ساختمون امروز چقدر شلوغه نه مثل روزای اول که گوسفندم پر نمی زدنه مثل الان که هوروجو هوروج ادم می یادو می ره از اون روز دیگه امیر علی رو ندیدم برام جالب بود بچه ها می گفتن هر

از گاهی می یاد قسمت طراحی تا از نزدیک کار بچه ها رو نگاه کنه ولی من تو این مدت ندیده بودمش که بیاد مثل همیشه با اونای که می شناختم سلام و احوال پرسی کردم و رفتم سمت میزم امروز باید کار نیمه تموم یاسینو تموم کنم خودش نبود بچه ها

می گفتن اپاندیسشو عمل کرده پس وظیف ی من بود که کارشو تموم کنم اخرای کار بود که با سنگینی نگاهی سرمو بلند کردم بله خود حلال زاده اش اقا امیر علی خان چه تیپ دختر کشی هم زده سلام دادم و منتظر موندم همینجوری زل زده بود به من

طوری شده آقای محتشم

خیر دارم طرح و نگاه می کنم

اره ارواح ننه بزرگت تو که زل زدی به من نکنه طرح تو صورت منه که خودم هم خبر ندارم سرمو انداختم پایین و مشغول کار شدم ولی زیر چشمی هم اونو زیر نظر گرفته بودم نه اینطوری نمی تونستم کار کنم به هوای خوردن اب از پشت میزم بلند شدم و رفتم قسمت ابدارخونه با مشدی خوش و بش می کردم و بعد از چند دقیقه برگشتم تو سالن که برم بقیه ی کارمو انجام بدم

وقتی پشت میز نشستم یه کاغذ تا شده رو نقشه ام بود بازش کردم چشمم چهارتا شد روش نوشته بود((زندگی ادمو بد سورپرایز می کنه)) این دومین باری بود که این جمله رو می گفت پشت برکه رو نگاه کردم ولی چیز دیگه ای ننوشته بود معنی این

جمله اش چیه سر در نمی یارم باید در اولین فرصت خودم ازش بپرسم

اخ جون امروز حقوقمو گرفتم داشتم از حسابداری بر می گشتم که سینه به سینه ی امیر علی شدم

کجا تشریف داشتید خانوم ایسان ؟

حالا که این سلام نمی ده برا چی من سلام بدم منم نگاهش کردم گفتیم بهم گفتن پیام حقوقمو

بگیرم

اه که اینطور

با اجازه گفتمو رد شدم هنوز چند قدمی نرفته بودم که گفت

ایسان

جان این چه زود پسر خاله می شه

برگشتم و فقط نگاه کردم بله هم نگفتم

- امروز بعد از اتمام کارت بمون کارت دارم

- در چه موردی ؟

- بمون می فهمی

- متاسفم آقای محتشم تا ندونم چه کاری دارید نمی مونم

- یه نگاه بدی بهم کردو با غیض گفت نترس قرار نیست بخورمت راجع به کار جدید

چشمی گفتم و رفتم که به کارم برسم با یاسین داشتم راجع به طرحم حرف می زدم که گفت

ایسان شنیدی قرار با یه شرکت به نام تبریزی کار کنیم

نه تو از کجا شنیدی ؟

بین خودمون بمونه ها اتوسا داشت تلفنی به امیر علی می گفت منم شنیدم

که اینطور خوبه که ولی سر ما هم شلوغ می شه

اره

بعد از اتمام کار از بچه ها خدافظی کردم چند وقتی بود که سمانه تو خودش بود قبل از اینکه از در

شیشه ای خارج بشم برگشتم سمت سمانه که داشت موبایلشو چک می کرد و گفتم

سمانه ما با هم دوستیم مگه نه

اره چطور مگه

چند وقتییه تو حال خودت نیستی ناراحتی کلافه ای اگه کمکی از دستم بر می یاد بگو دریغ نمی کنم

سمانه چند لحظه سکوت کردو گفت فردا وقت داری بعد از کار بریم یه جا بشینیم و با هم حرف

بزنیم

با لبخند گفتم من واسه تو همیشه وقت دارم سمانه خانوم

اونم گفت باشه فردا همه چیزو بهت می گم البته نه اینکه کمکم کنی فقط واسه اینکه ثابت کنم

دوستمی رفتمو صورتشو بوسیدم گفتم خوشحالم از اینکه بهم اعتماد داری ازش خدا حافظی کردم

و به سمت اتاق امیر علی پیش رفتم در که زدم کسی جواب نداد دوباره در زدم بازم کسی جواب

نداد با صدای ارومی گفتم

اینم منو گرفته ها خوب بگو می خواستم سر کارت بزارم دیگه

برگشتم که صورم رفت تو سینه ی شخصی که پشت سرم ایستاده بود دماغ نازنینم درد گرفت

سرمو بلند کردم و دیدم

امیر علی خوب خدا سومی رو بخیر بگذرونه ما قراره هی با هم تصادف کنیم

با پرویی گفتم این دفعه دیگه باید عذر خواهی کنی چون شما با فاصله ی کم پشت من ایستاده

بودید تازه کاری هم نکردید که بفهمم پشت سرم ایستادید

امیر علی گفت اها الان اینا رو گفتید تا حرف چند دقیقه پیشتونو ماست مالی کنید دیگه باشه عذر

می خوام خانوم که سینه ام رفت تو صورتتون خوبه عذر خواهیم مورد قبول واقع شد

- هر چند زیاد عذر خواهی دل نشینی نکردید ولی می پذیرم

حالا پذیرفته شد بفرمایید داخل اتاق و در باز کرد ولی خودش کنار ایستادو گفت خانومها مقدمترند

چه عجب نمردیمو ادب این اقا رو دیدیم

رفتم داخل اتاق یا همون دفتر کار شخصیش وایساده بودم که گفت چرا ایستادید بفرما بشین

دیگه شاخم داشت جوانه می زد که از زیر روسریم در بیاد بیرون

نشستم و گفتم در خدمتم بفرمایید

شنیدی که با یه شرکت بزرگ بافندگی فرش قرار داد داریم ؟

نه از کجا باید بشنوم

خیلی خوب خودم می گم ما به تازگی یه قرار داد بزرگ با یه شرکت بافندگی تو تبریز بستیم که
احتیاج به طرح های داستانی دارن

طرحهای داستانی دیگه چیه ؟

یعنی اینکه شما نقشی رو طراحی می کنید که توش روایت یه داستان باشه

از اونجا که ذهن خلاق داری و من شخصا از طرحهات خوشم می یاد می خوام اصلی ترین طرح و
تو بزنی

فکر می کنی از عهده ی این کار بر بیای ؟

نمی دونم تا حالا روش کار نکردم ولی خوب هر چیزی یه بار اولی داره بدم نمی یاد امتحان کنم

- ایسان این بازی نیست ابروی شرکت در میونه می تونی یا نه ؟

-

- آقای محتشم من هیچ کاری رو صد در صد تضمین نمی کنم تلاشمو می کنم تا کار خوبی بشه
ولی اینکه مورد قبول

-

- واقع بشه یا نه هیچ تضمینی نیست

خوشم می یاد با این اعتماد به نفست فکر کنم از پس کار بر بیای

منم امیدوارم همینجوری که شما می گید باشه کارو کی باید تحویل بدید ؟

فردا طرفین قرارداد خودشون شخصا می یان شرکت تا نشستی داشته باشیم خودتم حتما باید
حضور داشته باشی

فردا معلوم می شه کارو کی می خوان یا موضوع طرح باید به چه شیوه ای باشه

- اکی مشکلی نیست فردا من در خدمتتونم اگه دیگه امری ندارید من از حضورتون مرخص بشم

- نه می تونی بری موفق باشی و در ضمن خسته هم نباشی

وا این چرا گاهی فعل جمع بکار می بره گاهی هم مفرد بی خیال لابد اخلاقش اینجوریه دیگه

خدا حافظی کردم از ساختمون زدم بیرون هوا کم کم داشت رو بسردی می رفت یادم باشه فردا
یه چیز گرم با خودم بیارم

به این هوا نمی شه اعتماد کرد همون موقع بارون شروع به باریدن کرد اولای فصل پاییز بود

ایسان از ایرج خبری داری ؟

نه بی بی از اون موقعی که رفتم خونش دیگه ازش خبری ندارم چیزی شده بی بی ؟

چی بگم ایسان جان باز امروز سرو کله اش پیدا شده بود .

ناخودآگاه اخمام تو هم رفت و به بی بی نگاه کردم منتظر بودم ادامه بده بی بی گفت اومده بود با
تو حرف بزنه وقتی گفتم رفتی سرکار کلی تعجب کرد

-کجاش تعجب داره این که سعی می کنیم از پس مشکلات زندگی بر بیایم ایرج فکر می کرد
محتاج به اون می شیم خوب

بعدش چی گفت بی بی؟؟؟؟

- راجع به سپیده حرف می زد می گفت تو شرایط خوبی نیست شوهرش بد جووری دنبال قضیه رو
گرفته بعد هم با نگاه پر از سؤال گفت ایسان تو واقعا می تونی کمکشون کنی ؟

بی بی اگر هم بتونم نمی کنم خوبه چند وقت پیش خودت تعریف کردی این ایرج خان چه بلاهای
سر ما آوردنا به همین زودی فراموش شد !

نه دخترم مگه می شه فراموش کرد ولی خوب ایسان جان آگه ماهم مثل اون از خدا بی خبرا باشیم
که می شیم یکی از اونها من و مادرت هیچ وقتی کینه کردن از دیگران و بهت یاد ندادیم

چی می گی بی بی چه کاری ازم ساخته است من اصلا شوهر سپیده رو نمی شناسم بخدا آگه خود
سپیده رو هم تو خیابون ببینم

نمی شناسم یکاره بلند شم برم بگم که چی

نمی دونم بی بی بهر حال بابات گفت جمعه با خود سپیده و سیمین می یان که باهات حرف بزنی

چشام چسبید به کاسه ی سرم چه چیزا می شنوم خانواده ی افاده ای تهرانی که با شاه هم فالوده
نمی خوردن می خوان بیان خونه ی ما به بی بی گفتم شما چی می گی بی بی من باید چی کار کنم
؟

- ایسان جان من به تو از جفت چشمام بیشتر اعتماد دارم من می گم اگه می تونی کاری کنی که مشکلتشون حل بشه ولی به خودت ضرر نرسه انجام بده مادر اگه تو گره از کار مردم باز کنی خدا هم گره از کار تو باز می کنه

با این حرف بی بی رفتم تو فکر راست می گفت کمک کردن به دیگران خوبه ولی هر کسی نه پدری که حتی یک بارهم دست محبتشو رو سرم نکشید نه سیمینی که تو سن چها رده سالگی انگ هرزه بودنو بهم زدو باعث شد از خونه ی پدرم رونده بشم و نه سپیده ای که همیشه در حال ازار دادن من بود حالا من باید به این افراد کمک کنم اصلا اینا لایق کمک هستن

***.

وای بی بی خواب موندم

- سلام دخترم صبحت بخیر

- ببخشید بی بی سلام

- نه دخترم خواب نموندی من دیروز این ساعتو یک ساعتی کشیدم جلو

- وای بی بی چرا من سخته کردم امروز تو شرکت جلسه است

- بخاطر اینکه زودتر بیدار شی ایسان جان

- برو یه دوش بگیر سر حال شی صبحانه هم حاضره من دارم می رم خونه مهری خانوم اخه امروز سفره داره مادر

- قبول باشه بی بی سلام منم برسونید

- سلامت باشی دخترم پس من رفتم

منم سریع پریدم حموم یه دوش اساسی گرفتم سر حال شدم لباسامو پوشیدم همونجوری سرپا یه لیوان چای سر کشیدمو از در خونه زدم بیرون داشتم از در ساختمان می رفتم تو که ماشین امیر علی و دیدم پیچید تو پارکینگ شرکت

پس اونم امروز زود اومده به سمت اسانسور رفتم و منتظر شدم که بالا بیاد اسانسور باز شد بدون اینکه بفهمم توش

کی هست سوار شدم داشتم دکمه ۳رو می زدم که صداش و از پشت شنیدم زدم - زحمت نکش طبقه رو زدم

برگشتم بله خود خودش بود پس بگو چرا اسانسور دیر بالا اومد سلام دادم و سکوت کردم

- آماده ای برای جلسه امروز

- بله ببینیم چی می خوان

پس دیگه سالن طراحی نرو یراست بیا اتاق کنفرانس یکمی راجع به موضوع صحبت کنیم

اسانسور ایستاد در که باز شد امیر علی گفت بفرمایید و خودش کنار ایستاد تا من اول بیرون برم

وارداتاق کنفرانس شدیم اتوسا هم اومده بود با سلام و علیک گرمی که کرد واقعا احساس کردم

روز خوبی در پیش دارم . نشستیم و داشتیم راجع به طرح ها بحث می کردیم که البته من بیشتر

شنونده بودم داشتیم امیر علی و کنکاش می کردم این مرد چقدر تو کار جدیه نکنه تو زندگی

شخصیش هم به همین محکمیه

**

جمعه ی موعود هم رسید بی بی تفلکی از صبح در حال برق زدن خونه بود می گفتم بی بی بیخیال

مگه اونا کین ؟

جواب داد مهمان هرکی که می خواد باشه وقتی از در خونت تو اومد می شه حبیب خدا و احترامش

واجب

صدای زنگ بلند شد اجازه ندادم بی بی با پا دردش بلند شه خودم رفتم در ورودی رو باز کردم بله

خانواده ی تهرانی تشریف فرما شدن تعارف کردم که بیان داخل اول پدرم داخل شد و بعد هم

سیمین عجیب بود که سیمین دستشو به سمت من دراز کرد نترسید کلاس شخصیتش پایین بیاد

بهر حال با هاش یه دست زورکی دادم و اما آخرین نفر سپیده بود خدایا چقدر تغییر کرده و چقدر

زشت شده نه اینکه چون ازش خوشم نمی یاد الکی بگم زشت شده ولی اون موقع ها خشگل بود

با دقت نگاهش کردم اونم منو نگاه می کرد هیچ کدوم حرفی نمی زدیم ابروهاشو تاتو کرده بود و

شیطونی درست کرده بود لباسو پروتز کرده بود موهاشم که نصف بیشترش از زیر شالش بیرون

زده بود به رنگ نسکافه ای در آورده بود هیچ معصومیتی تو صورتش ندیدم تو همین افکار بودم

که کشیده شدم تو اغوشش

- ایسان ایسان خواهر خوبم دلم برات تنگ شده بود

- یه نگاه بهش کردم و گفتم دروغ خوبی بود باورم شد حالا بفرما بنشین

- گفت یعنی تو از دیدن من خوشحال نشدی ؟

- توقع داری خوشحال باشم سپیده من دروغگو نبودم و نیستم از دیدن هیچ کدومتون خوشحال نشدم ولی به قول بی بی

- میهمان ما هستید پس می گم خوش آمدید اینو گفتمو به سمت اشپز خونه راه افتادم تو استکانهای تمیز یه سری چای

- ریختم صدای بی بی می یومد که داشت با سپیده حرف می زد صداشون به درستی واضح نبود ولی مثل اینکه بی بی داشت نصیحت می کرد وارد حال شدم سینی چاییو به همه تعارف کردم و خودم نشستم کنار بی بی همه ساکت نشسته بودن انگار هر کسی تو افکار خودش بود شک ندارم اونا به این فکر می کردن که چجوری منو خر کنن بازم نگاهم رفت بسوی سپیده اون سرش پایین بود و داشت با استکان چاییش بازی می کرد

- صدای ایرج سکوت حاکم بر مجلس و شکست و گفت خوبی ایسان جان ؟

چی می گفتم . می گفتم زیاد به خودت فشار نیار من که می دونم محبتت فقط بخاطر سپیده ه است ولی گفتم ممنون خدا رو شکر خوبیم .

-اون سری که نذاشتی درست حرف بزنی جو متشنج کردی ولی حالا اومدیم هممون با هم اومدیم می دونم که از ماخوشت نمی یاد ولی به هر حال سپیده خواهر تو هستش باید کمکش کنی

سپیده یهو گفت ایسان من بهت بد کردم خودمم قبول دارم شاید اگه به مشگل نمی خوردم هر گز به سمت نگاه هم نمی کردم ولی الان عاجزانه ازت کمک می خوام خواهش می کنم مثل همیشه مثل اون زمانای که من بهت بدی می کردم تو با خوبیات جوابمو می دادی الانم کمک کن ایسان تمنا می کنم تو بد در دسری افتادم می دونم حماقت کردم

بابا ایرج گفت قضیه منو برات تعریف کرده پس می دونی چه مرگمه کمکم می کنی ؟

واقعا از صداش عجز و ناتوانی می بارید نگاهش کردم گفتم من همه چیزو نمی دونم . در ضمن من اون دفعه هم گفتم

این مشکل خانواده ی شماست من نزدیک به ۴ساله ازاون خونه رونده شدم همون جور که من و بی بی وقتی به مشکل بر می خوریم اویزون شما نمی شیم پس شما هم نباید رو کمک ما حساب باز کنید

سپیده سریع گفت ولی اگه کمکم نکنی منو اعدام می کنن وکیل امیر سخت دنبال کارو گرفته نمی دونی چه سمجیه تو

رو به روح پاک مادرت رومو زمین ننداز

روح مادرمو قسم نده سپیده

باشه ولی کمکم کن

چی کار کنم اصلا باشه اقا جون رومو کم کردی کمکت می کنم ولی چجوری چی کار کنم ؟

سپیده یه نگاه به ایرج کردو چیزی نگفت

ایرج گفت برو با هاش حرف بزن چون اریا با هیچ کدوم از ما سه نفر حرفی نمی زنه اصلا جواب

تلفنامونو نمی ده

ولی فکر کنم تو بری می تونی ببینیش .

- خوب اگه بفهمه منم یه تهرانی هستم جواب منم نمی ده که .

- نه ایسان من از طریق وکیلش برات وقت می گیرم که بری خونش قبول می کنی ؟

به بی بی که اروم نشسته بود و داشت گوش می کرد نگاه کردم و با چشم ازش اجازه گرفتم بی

بی هم با سر اجازه رو صادر کرد رو به ایرج کردم و گفتم باشه حرفی نیست می رم ببینم چی می

گه یهو سپیده بلند شدو کنارم اومد منوبغلیش کردو اروم گفت این کارتو تا عمر دارم فراموش نمی

کنم بعد از کمی حرف زدن راجع به موضوع اونا هم بلند شدن که برن در آخرین لحظه ایرج گفت

شب بهت می گم کی بری

سری تکون دادمو چیز دیگه ای نگفتم

ساعت ۱۰ بود که ایرج زنگ زد و بهم گفت که فردا ساعت ۵ برم خونه ای شوهر سپیده باشه ای

گفتم و مکالمه رو تموم

کردم باید فردا یه ساعت زودتر از شرکت بزنم بیرون

خانوم احمدی اجازه دارم امروز زودتر برم کاری برام پیش اومده

- ایسان جان نمی دونم برو از امیر علی پپرس

- باشه و رفتم سمت میز منشییش و گفتم که می خوام آقای محتشم و ببینم

وارد دفترش شدم و یه راست به سمت میز امیر علی رفتم سخت مشغول کار بود چقدر وقتی کار می کنه جدی به نظر می رسه ولی خداییش خیلی جذابه یه جورای قیافش شبیه هنرپیشه های سبزه ی هالیوودی

- ایسان خانوم شما که باز محو شدید و یه لبخند موزی کنج لباش نشوند

خاک تو سرت ایسان چقدر جلوی این یارو سوتی می دی اخه

خودم و زدم به کوچه علی چپو گفتم محو نبودم خواستم شما کارتونو تموم کنید

ولی من که گفتم بفرمایید شما انگاری تو این عالم نبودید

دیگه بحث بیشتر مساوی بود با ضایع شدن بیشتر گفتم اومدم برای ساعت اخر کاری اجازه ی

مرخصی بگیرم کاری برام پیش اومده که حتما باید برم

با اخم نگاهم کردو گفت مشکلی پیش اومده

بله یه مشکل خانوادگی دارم که باید برم خواهشا" مرخصی بدید که برم

- بسیار خوب می تونید برید در ضمن فراموش نشه که فردا نشست داریم با همون شرکتی که

قبلا بهتون گفتم

- بله حتما حاضر می شم پس با اجازه

- به سلامتی گفت و بعدش اضافه کرد امید وارم مشکل خانوادگیتون زودتر حل بشه

- منم امید وارم

الوارش

بله امیر چی شده ؟

هیچی دختره داره می یاد اونجا گفتم که گوشی دستت باشه

- اکی پسر منو دست کم گرفتی بابا من بازیگر قهاری هستم

- امید وارم منم سعی می کنم زود تر پیام دیگه سفارش نکنم ارش گند نزنیا

- نه مطمئن باش به جون ۱۰ تا زنام خوب فیلم بازی می کنم

- ارش لودگی نکن چرتم نگو تو عرضه نداری یکیشو بگیری چه برسه به ده تا زن
- ای بابا حالا تو هم مثل مادرمون هی بکوب تو سرم زن بگیرم که مثل تو بد بخت بشم عمرا"

- امیر علی سکوت کرد و چیزی نگفت

- امیر ناراحت شدی شرمنده داداش قصد ناراحت کردنتو نداشتم

- بی خیال فقط گند نرنی خوب من دیگه قطع می کنم

- اکی

- خداحافظ

- خدا سعدی

ارش راست می گفت من زن گرفتم ولی بدبخت شدم خوب یادمه تو جشن نامزدیه خواهر ارش
بود که سپیده رو دیدم

معلوم بود دختر ازاد و راحتیه من هیچ وقت از این تیپ دخترا خوشم نمی یومد ولی چی شد که
قسمت مون به هم گره خورد چی شد که تا چشم باز کردم مادرم گفت فقط عروسم باید سپیده
باشه چقدر تعریف کرد واقعا کم آورده بودم از مادر اصرار از من انکار ولی در اخر هم این مادرم بود
که برنده این بازی شد حالا بیاد و بد بختی پسرشو ببینه ازروز اولم ما با هم نمی ساختیم من از
پوشش سپیده تو جمع راضی نبودم ولی هرچی می گفتم یه گوشش در بود و یه گوشش دروازه
این اواخرم که کالا از هم سوا شده بودیم چه زود زندگی مشترکمون به اخر خطش رسید یادم نمی
ره

روزی رو که از مسافرت برگشته بودم از همون فرودگاه یه تاکسی گرفتم تو خیابون ولیعصر بودیم
که صدای بلند موزیک یه ماشین توجه مو به خودش جلب کرد باورم نمی شد این که سپیده بود
ولی این پسره کیه سپیده تو ماشین این پسره چی کار می کنه چه ارایشی هم داشت سریع عینک
افتابیمو زدمو خودمو جمع و جور کردم اولش فکر کردم چشمهام اشتباهی می بینن و زنه فقط
شبهه سپیده است ولی دقت که کردم دیدم نخیر خود خودش نمی دونم سپیده چی

به پسره گفت که پسره دست سپیده رو بالاورد و بوسید خون خونمو می خورد می خواستم از
تاکسی پیاده بشم و فک پسره رو سرویس کنم ولی با یه تصمیم انی نظرم عوض شد خیلی وقت
بود که می خواستم راجع به جداییم با سپیده حرف بزنم پس این بهترین راه بود که بتونم از این
طریق از این اسارت نجات پیدا کنم چقدر دلم واسه خودم سوخت

من که چیزی برایش کم نمی زاشتم حتی تو رابطه زناشویییم هم اول رضایت سپیده رو جلب می کردم بعدش به رضایت خودم می رسیدم ولی اون با من چیکار کرد خیانت به راننده تاکسی گفتم مسیرم عوض شده برو به سمت هتل شرایطون اونم بدون چون و چرا قبول کرد تو راه هتل به ارش هم زنگ زدم ارش بهترین دوستم بود مثل برادری که هرگز نداشتیم بهش گفتم ایرانم ولی کسی نباید چیزی بدون دلیلی کارمو سر بسته برایش گفتم و قرار شام با ارشو فیکسه کردم وارد هتل که شدم به اتاق رزو کردم بعد از یه دوش و دو ساعتی خواب که واقعا نیاز داشتم به افکار از هم گسیخته ام نظم دادم

رفتم به سمت رستوران هتل منتظر ارش بودم مثل همیشه خوش قول از دور دست تکون دادم و اون هم بسمتم اومد همدیگرو تو اغوش گرفتیم و بعد از صحبت‌های عادی موضوع سپیده رو برایش کامل تعریف کردم ارش می گفت می دونم این از اولم ادم سالمی نبود ولی چچور شد که مادرت مرغش یه پا داشت برام جزو اسرار حل نشده است منم نمی دونستم پس جوابی ندادم

- امیر علی حالا می خوام چی کار کنی ؟

- تو بودی چی کار می کردی

- نمی دونم اخه تو همیشه عاقلانه تر از من تصمیم می گیری

- ارش می خوام زنگ بزنی و بگم دو هفته ی دیگه می یام می تونی چند نفر ادم معتمد برام پیدا کنی م یخوام از سپیده مدرک جمع کنم مثل عکس و یا صدای ضبط شده

- فکر کنم بتونم چند نفری می شناسم که خوراکی همین جاسوس بازیان بهشون زنگ می زنی

بعد از گذشت دو هفته مدرکی که می خواستم جور شد پسره چند باری رفت خونه ی من و بعدش با سپیده به گشت و گذار می رفتن دیگه برام مهم نبود حتی با دیدن عکسا که تو چند جا پسره داشت سپیده رو تو ماشین می بوسید به یه بی خیالی محض رسیدم بودم نه اینکه بی غیرت باشم خدای اگه طرفم و دوست داشته باشم غیرت دارم در حد لامبورگینی ولی واسه سپیده ای که از اولم باب دل من نبود نه هیچ تعصبی نداشتم

یادم می یاد روزی که رفتم خونه سپیده خندون به استقبالم اومد و قبل از اینکه سلام بده فقط گونه ی منو بوسید و گفت

کجاست پس زود باش سوغاتیا مو بده

منم خندیدم و گفتم عزیزم سوغاتی ندارم ولی یه سورپرایز خوب برات دارم

سپیده هم گفت زود باش بده منم نامردی نکردمو پاکت عکسارو تو صورتش پرت کردم به خدمه هم گفتم همه برن مرخصی سپیده گیج و منگ نگاهم می کرد گفتم الان نبین بزار وقتی خونه خالی شد

هیچی نمی گفت انگاری شک کرده بود که دستش برام رو شده

خدمه که رفتن پاکتو سریع باز کرد چشمش داشت از کاسه در می یومد گفتم چی داری بگی گریه کرد که معذرت می خوام و از این حرفها ولی من دیگه گوش نمی دادم گفتم برو وسایلتو جمع کن ببرمت تحویل مامان و بابات بدم و خودم سریع بسمت اشپزخونه رفتم و یه لیوان اب سردو یه جا سر کشیدم ولی ایشم خاموش نمی شد از درون گر گرفته بودم از همون اشپزخونه فریاد زدم که آماده شدی و بعد از چند لحظه سپیده حاضر و آماده بدون هیچ ساک یا چمدونی از اتاق بیرون اومد بسمت خونه ی ایرج می روندم تو ماشین هم یه کلمه حرف نمی زدیم

فکر کنم خود سپیده هم هنوز تو شوک بود بعد جر و بحث طولانی که با مادر سپیده و ایرج داشتم راهیه خونه شدم اصلا سمت اتاق خواب نرفتم حس می کردم اون اتاق نجس شده بخاطر همین بسمت یکی دیگه از اتاقها رفتم و خودمو رو تخت پرت کردم قدم اولو خوب برداشتم حالا باید ذره ذره ابش کنم زجر بکشم و بفهمم خیانت یعنی چی تنها چیزی که فکر نمی کردم پیدا شدن سرو کله ی خواهر ناتنی سپیده بود اول که اسم پدرشو دیدم خشکم زد بعد فکر کردم شاید تشابه فامیلی باشه ولی شماره شناسنامه ی ایرج خط بطلان می کشید به افکار من اره دختر خود نامردشه پس چرا من تا حالا ندیده بودم البته یه بار از سپیده شنیده بودم که ایرج یه دختر دیگه داره که با اونا زندگی نمی کنه ولی علت اینکه چرا با اونا زندگی نمی کنه رو هیچ وقت نفهمیدم هرچند خودمم هیچ گاه کنجکاوای نکرده بودم دختره رو استخدام کردم هرچند کارش واقعا بی نظیره و هنرمند بود ولی برای اجرای نقشه ام هم نیاز به حضور ایسان داشتم

به یکی از کارمندانم گفتم زیر نظر بگیره الحق که یاسین هم کارشو بخوبی انجام می داد هرچی که فهمیده بودو به من گزارش می کرد البته یاسین پیش خودش فکر می کرد گلوم پیش ایسان گیر کرده منم گزارشتم تو این فکر بمونه برای من بهتر بود تازه به غیر اتوسا کسی هم نمی دونست که من ازدواج کردم ولی یاسین فقط ازش تعریف می کرد هرچی تو حرفاش دقت می کردم که چیزی به غیر از خوبیاش بگه به نتیجه نمی رسیدم واقعا این دختر از خون ایرج بود اگه دختر ایرج بود پس چرا یه نقطه سیاه تو زندگیش نبود یه جورای عادت کرده بودم همیشه از پنجره اتاقم وقتی می رفت به سمت خیابون و منتظر تاکسی یا اتوبوس می شد نگاهش کنم نمی دونم چه سری توش بود به چشمش که نگاه می کردم اروم می شدم یعنی دارم وابسته اش می شم نمی

دو نم دیشب ارش با من تماس گرفت و گفت که ایرج بهش زنگ زده و می خواد که دختر کوچیکش بیاد و باهات حرف بزنه نه نمی شد که ایسان منو ببینه همه چی بهم می خورد به ارش گفتم که خودشو بجای من جا بزنه ارش اولش قبول نکرد ولی بعد از اینکه گفتم ایسان اصلا تا به حال شوهر سپیده رو ندیده راضی شد مطمئن بودم که ایسان منو به عنوان شوهر خواهرش نمی شناسه چون نه تو عروسیمون بود نه تو مدتی که با سپیده زندگی می کردم همدیگرو ملاقات کردیم هیچ عکسی هم پیش سپیده نداشتیم چون اجازه نداده بودم که سپیده عکسی از ما تو خونه ی پدرش ببره پس با اطمینان کامل ارشو راضی کردم . حالا این دختر کوچولو داره به سمت خونه ی من میره که حرف بزنه دلم می خواست اونجا باشم و بینم چه حرفای ردو بدل می شه یجورای کرمش رفته بود تو جونم می خواستم بینم این دختر چجوری می تونه منو متقاعد کنه یا شایدم اینا همش بهانه

ای بیش نبود شاید دلم فقط می خواست صدای خوش الحانشو بشنوم به خودم نهیب زدم امیر بس کن تو یه بار از این خانواده ضربه خوردی حماقتت اگه بخوای دوباره از این سوراخ گزیده بشی ولیدلم به عقلم حاکم شد باید می رفتم به سرعت کتمو از رو پشتی صندلی برداشتم و سویچو از رو میز به سمت اسانسور حرکت کردم وقت نکردم که به اتوسا هم چیزی بگم به ساعت مچی رولکس نگاه کردم خوبه هنوز وقت هست که خودمو قبل از ایسان برسونم خونه با سرعت سر سام اور رانندگی می کردم چند تا چراغ قرمز رد کردم خدا رو شکر افسر نبود وگر نه حتما ماشینو می خوابوندند

به خونه رسیدم ماشینو بردم تو پارکینگ خونه و خودم هم سریع رفتم بالا ارشو صدا زدم ارش با تعجب داشت منو نگاه می کرد

- امیر چرا اومدی چی شد نقشه ات لو رفته یا خودت پشیمون شدی ؟

- هیچ کدوم ارش فقط دوست داشتم پیام و خودم بشنوم بینم چی می خواد بگه

- خوب پس دیگه حضور من لازم نیست

- چی می گی احمق من که نمی یام جلو چشماش می رم اونور که دید نداره فقط می خوام بشنوم همین

- اها خوب خودم بهت می گفتم دیگه ولی بدم نیست خودت که بشنوی منم کمتر از فک مبارکم کار می کشم

- اونو که بعید می دونم فکت همیشه ی خدا در حال کار کردنه

صدای ایفون بلند شد رفتم ست ایفون خودش بود با همون تپیی که صبح اومده بود شرکت چقدر با مقنعه بچه سال تر نشون داده می شه ایفونو هنوز جواب نداده بودم که ارش کنار گوشم اروم گفت چیه ؟

هیچی بابا خودت جواب بده

ارشم یه پوزخندی زدو گفت منم که خر خر حالا برو اونور درو باز کنم

سریع به طرفی از سالن رفتم که دیدی به قسمتی که قرار بود ارش و ایسان بشینن نداشت موبایلمو سریع رو سایلنت گذاشتم تا یهو با زنگش کار خرابی نشه نشستم و اروم به صداها که نزدیک می شد گوش دادم

- ارش : بفرمایید خانوم تهرانی

- ممنونم که اجازه دادید تا مزاحمتون بشم

- نفرمایید این حرفو خودم بیشتر مشتاق بودم که خواهر زن خائمو ببینم

ایسان سکوت کرده بود چیزی نگفت

هر دو نشستن رو مبلها و روبروی هم ارش رو به من و ایسان پشت به من خوب بود خوشم می یاد از ارش زبله

ارش شروع کرد به حرف زدن و با حرفاش ایسانو به باد کتک گرفته بود همه چیو گفت حتی با الفاظ بی ادبانه از سپیده و ایرج و سیمین یاد می کرد ولی ایسان اروم فقط گوش می داد صحبتهای ارش که تموم شد ایسان سرشو بالا آورد و گفت آقای اریا کمی سبک شدید صورت ارش از تعجب واقعا دیدنی شده بود

ایسان اروم و متین شروع به حرف زدن کرد

آقای اریا اگه اجازه دادم که با زشتترین کلمات از خانواده ی تهرانی حرف بزیند و من فقط سکوت کردم دو دلیل داشت

دلیل اولش این بود که کمی از التهابات درونیتون کم بشه و کمی اروم بگیرید

و دلیل دومش این که منم دل خوشی از این خانواده ندارم

من نمی دونم شما چه شناختی از من دارید من و شما اولین باره که با هم ملاقات داریم پس بهتره کمی از خودم بگم و بعد حرفامو با شما بزنم من حتی برای جشن ازدواجتون هم حضور نداشتم درسته؟ نه اینکه نخوام بلکه دعوت نشدم

من رابطه ی خوبی با خانواده ی تهرانی ندارم من و سپیده اصلا خواهر نیستیم ما نه از یک مادر و نه از یک پدر یم سپیده دختر سیمین از شوهر اولشه من حدود ۴ساله که از این خانواده طرد شدم به خیلی از دلایل که الان نیاز به توضیح بیشتر نمی بینم فکر نکنید فقط شما بودید که خیانت دیدید نه منم با این واژه ملموسم من هم خیانت دیدم

خیانت پدرم به من خیانت پدرم به مادرم پس می تونم درکتون کنم حقیقتا " من اصلا راضی نبودم که مزاحمتون بشم چون من نه ته پیازم نه سر پیاز هرچند خود پیازم و هرکی با زندگی من آشنا می شه گریه اش می گیره ولی به من ربطی نداشت چون کار سپیده اینقدر زشت و زننده هست که جای واسه صحبت و بحث نمی زاره

ارش بین حرفاش اومدو گفت: پس چرا راضی شدید که منو ببینید؟

- آقای اریا هنوز هستند کسانی که به حرمتها اعتقاد دارد من فقط برای کلمه پدر که اینجا هستم فقط به حرمت اسم پدر

- ارش گفت: شما که می گید دل خوشی ار ایرج خان ندارید؟

- الانم می گم من حرفمو تکذیب نمی کنم ولی چه زشت و چه زیبا ایرج پدر منه درسته برام پدری نکرده ولی یه حقی

- گردن من که داره عرض کردم فقط به حرمت نام پدر که اینجام

می خوام بدونید که با انتقام چیزی عوض نمی شه باور کنید قلبتون اروم نمی گیره هم شما و هم من بخوبی مطلع هستیم که اگه خیانت سپیده به دادگاه محرز بشه که با مدارکی دارید حتما می شه عاقبت بدی در انتظار سپیده است ولی فکر می کنید اگه سپیده مجازات بشه این زخمی که به قلبتون خورده خوب می شه نه آقای اریا زخم قلبتون با این چیزا مرحم نمی شه ازتون خواهش می کنم اگه راهی داره که از کار سپیده بگذرید اینکارو انجام بدید و سپیده رو به خدا بسپرید اگه بخدا معتقد باشید مطمئن باشید که به سزای کارش می رسه ولی در عوض شما هم از بخشش سپیده حس خوبی می گیرید شما جونید پس می تونید یه زندگی دیگه ای رو شروع کنید با یکی که واقعا وفادارتون بمونه کسی که بدونه متاهل شدن عین متعهد شدن بازم ازتون می خوام راجع به

حرفام فکر کنید هر چی که شما بگید مطمئن باشید خانواده ی تهرانی قبول می کنن اینجا بود که هم سپیده و هم ارش هردو سکوت کردن

ارش بعد از چند دقیقه سکوت گفت : اجازه بدید فکر کنم شما مطمئن هستید که هر کاری برای سپیده می کنید ؟

ایسان گفت : اقای اریا من عرض کردم خانواده ی تهرانی همه کار می کنن هر چی که بخواید ولی من خودموجزو خانوادهنمی دونم ولی اگه کمکی از دست من براتون ساخته بود حاضرم بدون هیچ چشم داشتی براتون انجام بدم

ارش : شما گفتید چه زشت چه زیبا ایرج پدرتونه

اقای اریا حرفامو بر علیه خودم استفاده می کنید بله ایرج قانونا و شرعا پدرمه ولی سپیده خواهر من نیست

با این حرف سپیده بلند شد و گفت می تونم به این موضوع خوش بین باشم ؟

ارش : راجع بش فکر می کنم و خبرواز طریق وکیلیم به اطلاعاتون می رسونم

تا کی منتظر خبر بمونم

عجله نکنید خانوم

ممنونم اقای اریا هم بخاطر اینکه وقتتون و در اختیارم دادید و هم بخاطر فکر کردن به این موضوع پس با اجازه

دیگه رفع زحمت می کنم خدا نگهدار

ارش گفت تا دم در همراهیتون می کنم

اونا که از سالن خارج شدن منم بلند شدم رفتم رو مبلی که ایسان نشسته بود نشستم هنوز مبل گرم بود و این گرمی رخوت عجیبی به بدنم القا می کرد ارش اومد و جای قبلیش نشست گفت حالا چی کار می کنی حرفاشو شنیدی ؟

اره کلمه به کلمشو باورم نمی شه که این دختر با این سن و سال اینقدر عاقلانه رفتار کنه خدایش وقتی داشتی دری وری به ایرج و سپیده می گفتی پیش خودم گفتم الانه که رو سرت هوار بشه و بکشتت ولی خیل ی متین برخوردار کرد

ارش گفت منم گفتم الانه که یه سیلی مهمونم کنه خودمم از بر خوردش تعجب کردم دختره خوبی به نظر می رسه هیچ نقطه ی تاریکی تو زندگیه شخصیش نیست امیر تو با من رو راستی ؟

- چی می گی معلومه که رو راستم

- پس جوابمو صادقانه بده تو از ایسان خوشت اومده مگه نه ؟

نگاه امیر علی اروم قرار نداشت نمی دونست جواب ارشو چی بده فکر کرد اره از این دختر خوشش می یاد از بلبل زبونیاش که تو شرکت می کرد خوشش می یومد از رفتار متینش از همه ی اینا گذشته عاشق چشمای ایسان بود پس جواب

داد اره

- حالا می خوای چی کار کنی ؟

- تو چی به ذهنت می رسه

- باید فکر کنم امیر

به خونه که رسیدم واقعا از خستگی نا نداشتم بی بی برام یه چای خوش عطر آورد داشتم برای بی بی تعریف می کردم که زنگ خونه رو زدن رفتم درو باز کردم ایرج بود داخل شد ایرجی که سال تا سال از این طرفا رد نمی شد حالا داشت بخاطر سپیده پاشنه ی در خونه ما رو از جا در می آورد بی بی برای ایرج هم چای آورد به ایرج گفتم می دونم برای چی اینجا اومدید پس بزارید بگم رفتم با هم حرف زدیم قرار شد رو پیشنهادتون فکر کنه گفت جوابو از طریق وکیلش بهتون خبر می ده ایرج چیز

دیگه ای نپرسید و بعد از خوردن چای از منزل ما خارج شد بی بی نشسته بود و حرف می زد منم رفتم بساط شامو حاضر کنم

بعد از اینکه شامو خوردیم اینقدر خسته بودم که زودتر از بی بی رفتم بسمت اتاق روز پر کاری داشتم وای فردا قراره تو جلسه ی شرکت هم باشم ساعتو یکم زودتر از همیشه کوک کردم که بتونم قبل از رفتن به شرکت یه دوش بگیرم

ایسان جان حظری خانوم

- اتوساجان بریم

- وارد اتاق کنفرانس شدیم این دفعه با دقت بیشتری اتاق و نگاه کردم چون دفعه ی پیش از اضطراب زیاد چشمام چیزیه درست نمی دید اتاق بزرگی که دور تا دورش تابلو فرش زده شده بود و دیوار رو به در هم با یه تابلو فرش با سوره ی ان یکاد زینت داده شده بود تو اتاق یه میز بزرگی بود که دور تا دورش صندلی مدیریتی قهوه‌ای گذاشته بودن کف پوش اتاق هم پارکت بود جلوه ی جالب و رسمی به اتاق داده بود امیر علی رو دیدم که نشسته و طرف پیشون همون دوتا مرد مسن بودن یه سلام جمعی دادم و با اتوسا به سمت صندلی های سمت راست امیر علی نشستیم اتوسا گفت که صندلی کناری امیر علی بشینم و خودش هم کنار دست من نشست جلسه رو امیر علی با یه متن جالبی که راجع به فرش بود شروع کرد حرفها زده شد و قرارها بسته شد خوشحال بودم که این قراردادو امیر علی گرفت به هر حال برای رزومه ی کاری شرکت خیلی خوب بود یکی از اون مردها شروع کرد با همکاری ترکي حرف زدن داشتن راجع به امیر علی حرف می زدن چیز بدی نمی گفتن ولی خوب باید می فهمیدن که منم ترکي بلدم پس با یه ببخشید رو کردم طرفشونو به ترکي گفتم من همزبون شما هستم اگه می خواید چیزی بگید که ما نفهمیم بهتره با یه زبون دیگه حرف بزیند پیر مرده خندید و خوشش اومد و شروع کرد به ترکي حرف زدن که مال کجایی و از این حرفها هردو لبخند به لب داشتن منم که اونجا نقش دیلماجو بازی می کردم و بعد مرد رو به امیر علی کردو گفت من معذرت می خوام که ترکي حرف زدم چون من تموم عمرم ترکي حرف زدم برام فارسی حرف زدن سخته این حرکت منو دال بر بی ادبیم نزارید ما دیگه سن و سالی ازمون گذشته از این چیزها که شما جونها بهش می گید کلاس کاری خبر ندارم امیر علی هم خندید و گفت می دونستم بخاطر همین هم یکی از کارمندا که هم زبونتون هستو انتخاب کردم - مرده که حاج صادق نام داشت رو کرد به منو گفت اشکال نداره ترکي حرف بزنی اینجوری بهتر می تونی اون چیزی که می خوامو برات شرح بدم

- به امیر علی نگاه کردم که دیدم داره به من لبخند می زنه و چشمکی که نصارم کرد فکر کنم مثل لبو شدم

- گفتم نخیر بفرماید

- حاج صادق شروع کرد به ایده های که تو ذهنش بود و من با دقت گوش می دادم حرفاش که تموم شد گفتم این ایده هم قشنگه می تونی روش مانور بدم ولی فکر نمی کنی شلوغ باشه

- حاج صادق به همکاری یه نگاهی کردو گفت شما نظر تون چیه ؟

- گفتم فعلا رو همون طرح اولیه که جلسه ی پیش دیدی کار می کنم من دو تا طرح می زنم یکی این که شما گفتید یکی هم از ایده های خودم

– هر کدام که باب میلتون بود همونو انتخاب کنید

– حاجی گفت عالیه پس منتظریم و بلند شدند و امیر علی هم اونا رو همراهی کرد با اتوساداشتم راجع به نقش حرف می زدیم که امیر علی وارد شد و دوباره نشست ولی اینبار روبروی من و زل زدو گفت ایسان فکر نمی کردم به این خوبی ترکی بلد باشی

– لبخندی زدمو گفتم از بی بی یاد گرفتم ولی خودم تا حالا تبریز نرفتم

– اتوسا گفت واقعا

– اره مادرم مال تبریز بود ولی من هیچ وقت تبریزو ندیدم مادرم هم بعد از ازدواجش دیگه تبریز نرفت

جفتشون یه خدایامرزی به مادرم دادن

امیر علی گفت ایده ات چیه ؟

دستامو زیر چونه ام قلاب کردم و گفتم خودم دوست دارم با حیونها طرح بزنم جالب می شه و به چشمای امیر علی زل زدم

اونم خنده ی قشنگی کردو گفت ریش و قیچی دست خودت

آخر وقت کاری بود داشتم وسایلمو جمع و جور می کردم که سمانه اومد و گفت ایسان ببخشید نتونستم قرارمو باهات جور کنم مشکل داشتم امروز وقت داری با هم یکمی حرف بزنیم

اره سمانه جان وقتم واسه تو همیشه خالیه منو بوسید و گفت پس بجنب که بریم یه کافی شاپی که همین نزدیکه‌است

جمع و جور کردم و با سمانه از ساختمان خارج شدیم و پیاده رفتیم به همون کافی شاپی که سمانه ادرسشو می دونست داخل کافی شاپ خیلی جالب دیزاین شده بود یه نور ملایم و تمام دیورا با دیوار پوش یاسی رنگ پوشیده شده بود رو هر میزی یه فانوس گذاشته بودن که توش یه شمع روشن بود پشت یه میز نشستیم و داشتیم کافی شاپو دید می زدیم به سمانه گفتم

اینجا رو از کجا یاد گرفتی کلک بگو ببینم با کی اومده بودی ؟

خندید و گفت منحرف فکر نکن دختر اتفاقی یاد گرفتم

بعد از دادن سفارش قهوه و یه تیگه چیز کیک به گارسون رو به سمانه کردم و گفتم می شنوم سمانه

سمانه یه لحظه چشماش پر شد ولی نداشت اشکی بریزه گفت ایسان من عاشق شدم

- عاشق شدی ؟

-اره

- خوب اینکه بد نیست

- چرا واسه من بد چون طرف اصلا به من نگاه نمی کنه

- یه لحظه قلبم قفل کرد نکنه عاشق امیر علی شده با نگرانی به چشماش زل زدمو گفتم کیه من می شناسمش

-اره ایسان می شناسیش

- خوب کیه دختر تو که قبض روح می کنی ادمو

- یاسین

- خیالم با شنیدن اسم یاسین راحت شد

- ها یاسین خودمون

-اره خندید و گفت حالا از کی تا حالا یاسین مال ما شده

- منم خنده ام گرفته بود گفتم خوب دیگه از اولم بود ولی تو بی خبر بودی حالا چی شد که عاشقش شدی ؟

- ایسان خیلی وقت بود که ازش خوشم می یومد خیلی هم روش تمرکز کردم ولی بی نتیجه موند دیگه این اخرا ناامید شدم اونروز که پرسیدی چرا اینقدر ناراحتم صبحش یاسینو دیدم که یه دختره رسوندش شرکت ایسان یعنی می گی یاسین دوست دختر داره من می میرم

- اومدم جواب بدم که گارسون با سینی که سفارش ما بود نزدیکمون شد دهنمو بستم گزارشتم گارسون میزو بچینه وقتی رفت گفتم حالا مطمئنی اون دختره که دیدی دوستش بوده شاید خواهرش یا فامیلش باشه

- سمانه گفت ایسان نمی دونم بخاطر این که کلافه ام تو می گی چی کار کنم

- فعلا هیچی من از زبونش می کشم

- راست می گی ایسان

- اره بابا مگه چندتا سمانه دارم

- ای ایسان قربونت برم تو رو خدا فقط زودتر از زیر زبونش حرف بکش باشه

- باشه بابا نگران نباش

بعد از خوردن قهوه و کیک رفتم که حساب کنم ولی سمانه نداشت و خودش حساب کرد از در کافی شاپ خارج شدیم دیگه از اینجا به بعد مسیرمون جدا می شد من باید می رفتم سمت شرکت و از همون جا تاکسی می گرفتم پس از سمانه خدا حافظی کردم و اروم اروم بسمت شرکت را افتادم نزدیقای شرکت بودم که بوق ماشینی توجهم جلب کرد

سرمو بلند کردم شیشه های ماشین بالا بود و چون دودی بود نمی شد توی ماشینو دید فکر کردم حتما مزاحمه قدمهامو تند تر کردم ولی ماشین باز هم دنبالم می یومد و بوق می زد عجب بساطی شدو اومدم لیچار بار طرف کنم که شیشه سمت کمک راننده پایین کشیده شد ایا این که امیر علی اینجا چی کار می کنه

سوار شو ایسان می رسونمت

نزدیک تر رفتم و گفتم ممنون مزاحم شما نمی شم

مزاحم نیستی سوار شو

اخه مسیرم دوره شما بفرمایید من خودم می رم

ایسان سوار شو

به اجبار سوار ماشین بی ام و سفید امیر علی شدم

بخشید نمی خواستم مزاحمتون بشم خودم می رفتم

امیر یه نگاهی بهم کردو گفت چقدر تعارف می کنی دختر اصلا چرا الان داری می ری تو که یک ساعتو نیم تعطیل شدی

با سمانه رفته بودیم جای کار داشتیم بخاطر همین یکم دارم دیر می رم

اها

خوب کجا باید برم

اگه منو تا میدون ونک برسونید ممنون می شم از اونجا دیگه خودم می رم مزاحمتون نمی شم

گفتم تعارف نکن ایسان ادرس خونتو بگو

باشه پس بی زحمت برید سمت میدان خراسان

یهو امیر علی برگشت سمتمو گفت خونتون اونجاست

بله گفتم که مسیر دروه ولی شما همون منو تا میدون ونک برسونید ممنون می شم

نه می رسونمت . دیگه هم هی تکرار نکن دوره دوره مطمئن باش اخر دنیا هم می نشستی می

رسوندمت

بعد هم به ترکی و با لحن با مزه ای گفت بلیدی (فهمیدی)

خندیدم و گفتم بله بیلدیم (فهمیدم)

دیگه چیزی نگفت منم اروم نشستم و چیزی نگفتم دست امیر علی رفت سمت پخش ماشین و

پلی کرد یه موزیک قشنگ پخش می شد یه موزیک بی کلام که با پیانو زده بدند ولی ترانه ی

بعدی قشنگ تر بود چون از خواننده ی محبوب من بود امیر علی

بس کن می دونم که تو عاشق دعوا و خط و نشونی

پیشت نمی ام می دونم که نباشم تنها می مونی

نگو قول و قرار که دلیل جدای رو خودت می دونی

می گی عاشقمی اخه عاشق اینجوری من که ندیدم

راهی که می ری همه خط کشیاشو خودم کشیدم

برو قصه بساز واسه یکنفر دیگه که من پریدم

منو سیاه نکن مگه نمی دونی عمریه ذغال فروشم

منو می ترسونی بابا گرگمو لباس بره می پوشم

تو خیال می کنی که من برده و غلام حلقه به گوشم

می گی عاشقمی اخه عاشق اینجوری که ندیدم

راهی که می ری همه خط کشیاشو خودم کشیدم

برو قصه بساز واسه یکنفر دیگه که من پریدم

اهنگ که تموم شد گفت خوب چچور اهنگای می پسندی

- بیشتر لایت گوش می دم البته عاشق امیر علیم

- کدومشون

- یعنی چی کدومشون

- کدوم امیر علی رو می گی اینکه کنار ته یا اونیکه داشت می خوند

- اصلا بهتون نم یاد که ادم شوخی باشید

- چرا؟ اینقدر وحشتناکم

- نه نه اصلا منظورم این نبود فکر می کردم ادم جدی باشید

- تو کار اره خیلی جدی هستم ولی بیرون از کار و دیگه خودت باید بشناسو قضاوت کنی

این داشت چی می گفت واسه خودش کار به جاهای باریک کشیده نشه یعنی می شه امیر علیم از من خوشش اومده باشه

- ایسان اگه یه سوال شخصی بپرسم جوابمو می دی؟

- اگه بتونم بله جواب می دم

- سئوالم خیلی سخت نیست

- پرسید

- تو زندگی کسی هست منظورم اینکه کسی رو دوست داری؟

- نه کسی رو ندارم

- صدای نفس امیر علی رو شنیدم مثل یه نفس از سر اسودگی خیال شایدم یه نفس بلند معمولی

بود و من اشتباه می کردم ولی ته ته قلبم دوست داشتم نفسش بخاطر من باشه چه کنیم دیگه دختریم و پر از افکار دخترونه

- به محلمون نزدیک شدیم ماشینش خدای خیل ی تو چشم بود ولی ترجیح دادم تا دم ساختمون

برسونه بعد به بی بی می گم که منو رسوند

- جلوی ساختمان قدیمی که درش سبز رنگه وایسید اونجا خونمونه امیر همون جلو ایستاد و ترمز دستی رو کشید داشتیم پیاده می شدم که برگشتم سمتش و گفتم ممنون که رسوندید می دونم راه طولانی بود اگه دوست دارید تشریف بیارید بریم خونمون بی بی از دیدنتون خوشحال می شه

- باشه یه فرصت دیگه به بی بیت سلام برسون

- چشم خداحافظ

- ایسان

- بله

- مراقب خودت باش

- سرمو تگون دادمو بسمت در رفتم امیر علی همونجا ایستاده بود منم کلیدو در اوردم و وارد ساختمان شدم درو که بستم صدای لاستیک ماشین امیر علی پیچید الهی فدانش شم وایساد تا من اول برم داخل بعد خودش رفت وای چه ذوقی کردم من کیلو کیلو تو دلم قند ساییدم نمی دونم از کی ولی از امیر علی خوشم اومده بود یجورای جذبش شده بودم ولی نباید وابسته اش بشم به هرحال بین من و اون فرسنگها فاصله وجود داره رفتم داخل خونه و بی بی رو صدا زدم

- بی بی سلام من اومدم

- سلام مادر خسته نباشی چرا دیر کردی ایسان

- ببخشید بی بی با سمانه رفته بودم کافی شاپ بعد از اونم رئیس منو دیدو تا اینجا رسوند

- خدا خیرش بده نداشت این موقع شب تنها بیای می گفتم بیاد بالا مادر یه چای می خورد می رفت

- تعارف زدم بی بی گفت یه فرصت دیگه به شما هم سلام رسوند

- سلامت باشه دست و روتو بشور بیا شام حاضره مادر

- چشم بی بی

بعد شام یکم کتاب خوندم و خوابیدیم ولی من خوابم نمی یومد به اتفاقات امروز فکر می کردم در واقع به امیر علی فکر می کردم اروم اروم داشت تمام ذهنمو مشغول خودش می کرد

چند ماهی از رفتنم به شرکت می گذشت همه چی خوب پیش می رفت فرصت کرده بودم تا با یاسین هم حرف بزنم خدا رو شکر کار یاسین و سمانه هم بخیر و خوشی تموم شد از شخصیت یاسین خوشم می یومد اهل زندگی بود وقتی باهاش درباره ی سمانه حرف زدم گفت که اونم سمانه رو دوست داره و بعد ۲ هفته خبر رسید که سمانه و یاسین با یه عقد محضری به هم محرم شدن از ته قلبم دعا کردم که خوش بخت بشن رابطه ام با سمانه بعد از عقد خیلی صمیمی تر شد جوری که از کل زندگی من باخبر بود یاسینم مثل یه برادر هوامو داشتیم همه چی خوب پیش می رفت تو این ماه حتی واسه خودم یه خط موبایل با یه گوشی خریده بودم پولم یکم از بار زندگی که رو دوش بی بی بود و کم کرده بود و من بی نهایت از این بابت خوشحال بودم و به جون مهری خانوم دعا می کردم یه روزی تو شرکت مشغول کار بودم طبق معمول هرکدوم از همکارا سرشون تو کار خودشون بود من و سمانه هم داشتیم درباره ی طرحی که قرار بود سمانه کار رنگشو انجام بده حرف می زدیم که اتوسا وارد سالن طراحی شد تو دستش چند تا کارت بود بعد از خوش و بش کردن با بچه ها گفت بچه ها همگی اخر هفته دعوتین منزل من و شروع کرد به پخش کردن کارت دعوتهای که تو دستش بود به همه ی بچه ها داد یکی از پسرا پرسید علت این دعوت فرخنده چیه و اتوسا جواب داد ۵ سالگرد ازدواجشه همه ی بچه ها براش دست زدن و تبریک گفتن اتوسا هم از همه تشکر کرد گفت منتظر همتونم باید بیاید من هیچ عذری رز برای نیومدن نمی پذیرم پس قرارهای نداشتتون و از همین الان کنسل کنید اخرین کارتو به من داد و گفت ایسان خانوم مخصوصا با تو هستم دوست دارم بیای می خوام با خانواده ام آشنا بشی در ضمن اینم یه دستوره خندیدمو کارت دعوت از تو پاکتش در آوردم یه متن عاشقانه بالاش نوشته بود و بعد هم اسم اتوسا و میکائیل ||||| اسم شوهر اتوسا پس میکائیله در اخر هم ادرس و ساعتو ذکر کرده بودن کارتو تو کیفم گذاشتمو گفتم چشم اگه تا اخر هفته زنده بودم مزاحمتون می شم

- این چه حرفیه زنده ای ایشا الله دیگه هم از این حرفا نزن که ناراحتم می کنی

- خندیدمو گفتم اینم دستور بود

بعد از رفتن اتوسا بچه ها دوباره مشغول کارشون شدن ولی سمانه گفت

- اخ جون خدایی ایسان من بعد از عقدم دیگه هیچ مهمونی نرفتم دلم لک زده واسه مهمونی حالا چی بپوشم

ایسان تو لباس داری ؟

نه باید برم بخرم

پس منم باهات میام منم تاز گیا هیچی نخریدم

- چرا با یاسین نمی ری ؟

- بی خیال بابا نمی دونی که دو قدم راه می یاد می گه خسته شدم توقع داره از همون اولین مغازه کل خریدامو انجام بدم

- باشه با هم می ریم فردا چگونه ؟

- خوبه پس فردا بعد از شرکت بریم

////////////////////////////////////

مشغول گشت و گذار تو پاساژ بودیم که سمانه گفت

ایسان من یه لباس دکلته می خوام بخرم تو چی تو فکرته ؟

من لباس باز نمی پوشم سمانه نگاه به خودت نکن که شوهر داری و هواتو داره نمی زاره کسی
چپ نگات کنه

ولی من تنهام دوست ندارم لباسم باز باشه

همون جور که ویتترین مغازه هارو نگاه می کردیم یه لباس ابی درباری نظرمو جلب کرد لباس
قشنگی بود با یقیه ی کج که یه سمت از سرشونه امو نشون می داد ولی استین دار بود خوشم
اومد با سمانه رفتیم داخل و از فروشنده خواهش کردم که لباسو بده تا پرو کنم فروشنده سایزمو
پرسید وو لباسو برام آورد به سمت اتاق پرو رفتیم و لباسو پوشیدم لباس کاملاً قالب تن بود
استیناشم جذب جذب بود سمانه رو صدا کردم تا لباسو تو تنم ببینه و نظر بده لباس در عین
سادگی خیلی شیک بود سمانه لباسو که تو تنم دید یه سوت کشید وگفت دختر چی شدی مثل یه
پرنسس شدی مخصوصاً که همخونی با رنگ چشما تم داره چه هلوی شدی تو

به شونه ی سمانه زدمو گفتم بی حیا شدی چشم یاسینو دور دیدی

خندید و گفت ایسان بی جنبه نباش بابا دارم ازت تعریف می کنم ولی ایسان بی شوخی خیلی
بهت می یاد همینو بگیر اندامتو خیلی قشنگ نشون می ده

لباسو در اوردم و به فروشنده گفتم می خرمش فروشنده بعد از اینکه رقمشو حساب کرد لباس و
داخل کاورش گذاشت و داد از مغازه زدیم بیرون حالا نوبت سمانه بود که لباسشو بخره تقریباً
تمام پاساژو دو بار گشتیم به سمانه گفتم

- سمان تو رو خدا یه چیزی بگیر پاهام تاول زد دختر شوهرت حق داره باتو نمی یاد خرید

- ایسان به جون تو این دیگه آخرین دوره بیا بریم همون لباس قرمز که دیدیم پرو کنیم اگه خوب بود همونو می خریم

خدا رو شکر رضایت داد همون لباس دکلته ای که روش با سنگهای قرمز یاقوتی کار شده بودو بخره البته لباسش خیلی بهش می یومد بعد از خرید لباس رفتیم که کفش بخریم من یه کفش ساده پاشنه دار مشکی خریدم ولی سمانه یه صندل قرمز خرید بعد از تموم شدن خریدامون از پاساژ بیرون اومدیم من خیلی دیرم شده بود هر چند به بی بی گفته بودم که امروز می رم خرید ولی بازم دیر شده بود هوا هم خیلی سرد بود شالمو دورم پیچوندم و از سمانه خداحافظی کردم

روز مهمونی فرا رسید سمانه پیش نهاد داد که ارایشگاه برم ولی من قبول نکرده بودم ترجیح دادم تو خونه ارایش کنم مو هام مشکی و بلند بود ولی زیادی صاف بود باید یه کاریشون می کردم یه لحظه یاد نگار افتادم نگار دوستم بود و همسایمون چند وقت پیش که دیدمش گفت کلاس ارایشگری می ره بی درنگ به خونشون تلفن زدم و بهش گفتم اگه می تونه بیاد کمکم اونم از خدا خواسته قبول کرد

بعد یک ربع صدای زنگ خونه بلند شد خود نگار بود با یه ساک تو دستش

- نگار اینا چیه ؟

- وسیله کارم دیگه ایسان

- وای نگار ببخشیدا واسه تو هم دردرس شد

- نه بابا اتفاقا برام خوبه چون دست خودمم راه می افته

نگار با بی بی هم سلام و علیک کرد و بعد با هم به سمت اتاقم رفتیم

نگار گفت ایسان می خوام موهاتو جمع کنی

نه نگار فقط دوست دارم فرشون کنی ولی دوست ندارم خیلی هم شلوغ بشه

- باشه ای گفت شروع به کار کرد

- موهامو سشوار کرد تا نم موهامو بگیره بعد هم با دستگاه فری که با خودش آورده بود شروع به فر کردن موهام شد موهامو جالب فر زده بود موهای اطراف گوشم هم به سمت عقب برده بود و با سنجاق بسته بود اینجوری بهتر شد چون موهام تو صورتم نمی ریخت ازش خواستم فقط یه خط چشم بزنه و رژگونه و رژلب هر کاری کرد که سایه هم بزنه قبول نکردم دوست نداشتم خیلی تو چشم باشم تازه از سایه هم هیچ وقتی خوشم نمی یومد چشمامو خسته می کرد بعد از اینکه کار

سرو صورت تم تموم شد کمکش کردم که وسایلشو جمع کنه کلی هم ازش تشکر کردم و قول دادم برای ارایش عروسش مدل بشم به اتاق بی بی رفتم و لباسمو پوشیدم بیرون که اومدم دیدم بی بی داره با لذت نگاهم می کنه بعد هم برام ایته الکرسی خوندو به من فوت کرد

- بی بی قربونت برم من عتیقه رو هیچ کی چشم نمی کنه

- نگو مادر مثل یه تیکه ماه شدی بعدشم طاقت نیاوردو منو بوسید

- صدای موبایلم بلند شد سمانه بود که گفت دارن می رسن نگار هم خدا حافظی کردو رفت خونشون یه نیم ساعتی می شد که آماده شده بودم و منتظر سمانه بودم هوا سرد بود ولی من پالتوی مجلسی نداشتم پس یه پانچی که ضخیم بود پوشیدم و یه شال حریر هم سرم انداختم صدای زنگ بلند شد سمانه بود که اومده بود سریع با هم روبوسی هوایی کردیم و کفشمو پام کردم از بی بی هم خدا حافظی کردیم رفتیم به سمت ماشین ۲۰۶ سفید رنگی که یاسین پشتش نشسته بود سوار شدیم از یاسین هم تشکر کردم که زحمت کشیده و دنبال من اومده بودن یاسین جلوی یه خونه ی ویلای ترمز زد و گفت خوب لیدیز رسیدیم زنگ و زدیم و یاسین هم سبد گلی که خریده بودیم و تو دستش گرفت داخل ساختمان شدیم سمانه گفت اوه اینجا چه خبره دختر

- سلام سلام خیلی خوش اومدین

- سلام اتوسا جان ممنون خوش باشید عزیزم

- معرفی می کنم میکائیل همسرم

یاسین خان - خانومشون سمانه - و اینم ایسان که تعریفشو کرده بودم

شوهرش اظهار خوشبختی کرد و ما هم جوابشو دادیم اتوسا گفت اگه می خواید لباستونو عوض کنید برید بالا اتاق سمت راستی

من و سمانه بسمت پله ها حرکت کردیم و وارد اتاقی که اتوسا گفته بود شدیم واماده شدیم که بریم بیرون آخرین نگاه هم تو اینه انداختم راضی بودم از خودم چون دلهره ی اینو نداشتم که ارایشم رو صورت تم بماسه سمانه هم خیلی محو ارایش کرده بود خیلی هم زیبا شده بود با سمانه از اتاق خارج شدیم آخرین پله رو برداشتیم که امیر علی جلوم سبز شد نمی دونم سمانه فهمید یا نه ولی سریع سلام داد و بسمت یاسین رفت نگاه منو امیر بهم بود لال شده بودیم امیر علی یه کت شلوار مشکی پوشیده بود با لباس ابی روشن و کروات مشکی خیلی جذاب شده بود موهاشم به

سمت بالا ولی کج زده بود شیش تیغ کرده بود بوی عطر خوبش تو بینیم پر شده بود من بودم که
زودتر به خودم اومدم

- سلام

- سلام ایسان خانوم می زاشتید فردا می یومد ولی باید بگم خوشگل شدی

ممنونم

- می ری پیش یاسین و سمانه

- بله

بادست اشاره کرد و گفت پس بریم و با من هم قدم شد نزدیک میز سمانه اینا که رسیدیم
یاسین بلند شد و با امیر علی دست داد امیر علی یکم کنار ما نشست و بعد هم بلند شد و با یه
معذرت خواهی جمع مارو ترک کرد سمانه گفت

- می گم ایسان معلومه به موقع اومدیم چون هنوز گروه ارکسترشون شروع نکردن

همون موقع خواننده ی گروه گفت به افتخار اتوسا جان و میکائیل عزیز یه دست بلند

همه دست و سوت می زدند خیلی شلوغ شده بود بیشتر همکارای که می شناختم هم اومده بودن

اولین اهنگی که شروع به نواختن شد یه اهنگ شاد بود که فقط اتوسا و شوهرش با هاش

رقصیدن

ولی با شروع اهنگ بعدی تقریبا همه بلند شدن و رفتن وسط تا برقصن یاسین و سمانه هم رفتن
منم نشسته بودم و نگاهشون می کردم یه لحظه چشمام تار شد این اینجا چی کار می کنه وای
خدا این اریا ست که. اریا داشت با یه دختر مو بلوند می رقصید داشتن می چرخیدن که اریا هم
منو دید و از همونجا یه سری تکون داد ولی من منگ تر از اونی بودم که بتونم عکس العملی انجام
بدم باید می رفتم تا ابرو ریزی نشده خدا کاش نمی یومدم با یه تصمیمی انی از صندلی بلند شدم
ولی دستم یهو کشیده شد و مجبور شدم دوباره بشینم نگاه که کردم دیدم امیر علی که دستمو
کشید و مجبور به نشستنم کرد به دستامون نگاه کردم فشار دستشو رو دستم بیشتر کرد نگاهش
کردم ولی چیزی نمی گفتم

اروم دستمو از تو دستش بیرون اوردم

- می شناسیش ؟

- کیو؟

- همون پسره که نگاهش می کردی جووری که اصلا متوجه نشدی من کی کنارت نشستم

- جوابی ندادم بلند شدم و گفتم باید یکم هوا بخورم هوای سالن خیلی سنگینه

- نرو سرما می خوری و بعد هم به لباسم اشاره کرد

جوابی ندادم و به سمت تراس حرکت کردم راست می گفت خیلی سرده تو افکار خودم بودم که

صدای اریا از پشت سرم شنیدم بله ((امد به سرم از انچه می ترسیدم))

سلام خانوم تهرانی شما هم دعوت داشتین

سلام بله دعوت بودم

از دیدنتون تعجب کردم خانوم تهرانی

چیزی نگفتم تموم حسم رفته بود از یه طرفی هم سرما تو بدنم لونه کرده بود

دوباره پرسید سپیده چطوره؟ خبری ازش دارید؟

نه بی خبرم من منتظر بودم که شما پیشنهادتون و بدید بعد من به سپیده بگم

- عجله نکنید خانوم تهرانی من الان کارای مهمتری دارم سپیده هم بهتره کمی صبور باشه

- اینو گفت و به سمت سالن حرکت کرد منم بعد از چند نفس عمیقی که کشیدم رفتم تو سالن

- سمانه داشت برای یاسین میوه پوست می گرفت صدای خواننده دوباره بلند شد و گفت هرکی

عاشق بیاد وسط دوست دارم با این اهنگ امشب همتون خاطره داشته باشین خیلی ها با جفتشون

بلند شدن یاسین و سمانه هم از این قاعده مستثنی نبودن دستی بسمتم دراز شد و گفت افتخار

می دید؟

- امیر بود که درخواست رقص می داد

- آقای محتشم من بلد نیستم وگرنه دوست داشتم همراهیتون کنم

- خودم یادت می دم بلند شو

- می خواد وسط پیست به من آموزش بدید؟

- اره دستمو گرفت و وادار کرد که بلند شم

- اگه رقص شما هم خراب کردم مقصر خودتون هستيد

- باشه تو فقط قدماتو با من هماهنگ کن

- وسط پیست رقص تقریبا تاریک شدیم دستامو اروم گذاشتم رو شونه های امیر و امیرم کمرمو گرفته بود ولی با فاصله ایستاده بودم

- ازم خجالت می کشی ایسان ؟

- سرمو بلند کردم با اینکه کفش پاشنه بلند پام بود ولی بازم پیشونیم تازه می رسید به لبای امیر علی گفتم نه خجالت نمی کشم

- پس این همه فاصله دلیلش چی می تونه باشه ؟

با یه حرکت منو چسبوند به خودش واقعا ازش خجالت می کشیدم سرمو انداخته بودم پایین و نگاهش نمی کردم تقریبا از کمر به بالا چسبیده بودم بهش گرم شده بود فقط دعا می کردم صورتش سرخ نشده باشه که ابروریزی می شد

دوباره امیر علی اروم دم گوشم گفت پیداش نکردی ؟

با تعجب سرمو بالا اوردمو گفتم چیه ؟

همونی که داری دنبالش می گردی و سرتو انداختی پایین

تازه متوجه کنایه اش شدم یکم سرمو بالا اوردم ولی بازم روم نمیشد که نگاهش کنم .

امیر دوباره دم گوشم گفت چی بهت می گفت تو تراس ؟

تمام تنم لرزید هم از برخورد لبای امیر به لاله ی گوشم هم بخاطر اینکه دیده بود که اریا تو تراس با من حرف می زد

نگاهش کردم ولی کلامی از دهنم خارج نشد اونم منو نگاه می کرد تو نگاه هم غرق بودیم امیر فشار دستشو به کمرم بیشتر کرد و گفت - ایسان بگو چی بهت می گفت

- می خواید دروغ بشنوید ؟

- شاید تحمل داشته باشم از هر کسی دروغ بشنوم ولی از ایسانم هرگز

این چی می گفت ایسانم یعنی داشت اعتراف می کرد که منو دوست داره خدا این وسط غش نکنم بازم فشار دستشو بیشتر کرد

- اگه نمی خواید دروغ بشنوید پس نپرسید لطفا

با این حرفم امیر علی دستاشو دور کمرم انداخت و منو کشوند تو اغوشش سرشو تو موهام کردو موهامو می بویید من هنگ کرده بودم فقط اون لحظه خدا رو شکر کردم که سالن تاریکه و همه مشغول خودشونن امیر اروم گفت با من بیا

و منو با خودش کشوند بیرون سریع کتاشو در آورد و انداخت رو دوش من بعد هم منو به پشت ساختمون برد پشت ساختمون یه گلخونه بود رفتیم داخل گلخونه هوای توش خیلی گرم بود ولی من هنوزم تو شوک کار امیر علی بودم و چیزی نمی گفتم امیر روبروم ایستاد و دوباره منو محکم بغل کرد سرمو بلند کردم که اعتراض کنم که انگار رو لبام داغ گذاشتن امیر داشت منو می بوسید اونم با چه ولعی یکی ازدستاشو دور کمرم حلقه کرد و با دست دیگه اش سرمو نگه داشته بود منو می بوسیدم مثل اهوی بودم که تو چنگال صیادش اسیر شده ولی من که صیادمو دوست داشتم ولی این دلیل نمی شد بزارم هرکاری دوست داره با من انجام بده به خودم اومدم با دستام سینه اشو هول دادم تا فاصله بگیره نفس نفس می زدم امیر هم نفس می زد انگار اونم نفس کم آورده بود گفتم این چه کاری بود کردی ????

ایسان ایسان هیچی نگو دیگه طاقت ندارم باید بدونی این مردی که کنارت عاشفته این بوسه از رو هوس نبود بخدا نبود ایسان من دوست دارم اینو بفهم خواهش می کنم گیج بودم این امیر علی بود که اعتراف کرد خدایا الان باید شکرت کنم !!!!!

امیر علی دو طرف صورتتم و با دستاش گرفت و گفت ایسان منو نگاه کن به چشمم نگاه کن تو هم منو دوست داری جواب بده دارم دیونه می شم زندگی من مثل جاده ی پیچ در پیچ شده خودمم موندم کجای این زندگی ایستادم ولی از یه چیز مطمئنم اونم اینه که عاشقت شدم ایسان عشق تو تو برنامه ی من نبود ولی اسیر عشقت شدم به من جواب بده

چی داشتتم که بهش بگم منم دوستش داشتم. پس خیلی اروم گفتم منم دوست دارم امیر علی

امیر با شنیدن این حرف دوباره منو تو اغوشش کشوند صدای قلبمون به وضوح می یومد بلندو رسا قلب من واسه امیر علی می زدو قلب اون واسه ی ایسان تنها

از اغوشش اومدم بیرون و گفتم برگردیم الان سمانه دنبالم می گرده و بعد به امیر علی نگاه کردم دیدم داره با لذت نگام می کنه من جنس این نگاه و خوب می شناختم مثل نگاهی که بی بی به من می انداخت

- هر چند دوست ندارم این لحظه تموم بشه ولی بریم عشق من بریم ماه شبهای تارمن

- کت امیر علی زمین افتاده بود برداشتم و بسمتش گرفتم اونم ازم گرفت دوباره انداخت رو شونه ی من و گفت سرما می خوری خانومم

وارد سالن که شدیم اتوسا داشت میهمانها رو به صرف شام دعوت می کرد از امیر جدا شدم چون دوست نداشتم کسی از این موضوع خبر دار بشه به سمت سمانه رفتم که داشت به یاسین می گفت که چی برایش از رو میز شام بیاره یاسین تا منو دید گفت بابا تو کجا غیبت زد خندیدم و گفتم دیدم شما مشغول جیک جیک کردید منم رفتم یه دوری تو حیاط بزنم سمانه گفت یاسین واسه ایسان هم غذا بیار دیگه خودش نره تو جمعیت ولی قبل از اینکه یاسین چیزی بگه امیر علی با یه بشقاب پر به سمتم اومد و گفت بفرمایید ایسان من به سلیقه ی خودم براتون غذا کشیدم نوش جان

ازش تشکر کردم و سمانه گفت آقای محتشم فقط واسه ایسان غذا کشیدید پس ما این جا نقش گل کلمو اجرا می کنیم امیر علی خندید و گفت خیر خانوم شما نقش الیزابت تایلور اجرا می کنید ولی شما یارتون باید غذا بیاره این حرفو گفت و رفت به سمت دیگه ای سمانه گفت بیا خدا شانس بده یاسین برو دیگه مردم از گشنگی بابا کلی رقصیدم دیگه نا ندارم تا باهات برقصما یاسین خندید و رفت تا از میز شام درخواستهای سمانه رو بیاره

بعد از صرف شام دوباره هیاهو شروع شد و کیک سه طبق ای را آوردند که روی طبقه ی بالایش شماره ی هگذاشته بودند و یه مجسمه از یه عروس داماد به نظر من دیگه خیلی خز بازی بود چیه مجسمه گذاشتن عروسی که نیست اتوسا و شوهرش رفتند پشت میزی که کیک روش بود ایستادند و همه دست می زدند و هورا می کشیدند یه لحظه سنگینی نگاهی رو خودم حس کردم چشمم چرخوندم و امیر علی و دیدم که با یه لبخند باز داره منو نگاه می کنه منم جواب لبخندشو دادم دیدم داره اشاره می کنه دقت کردم و لب خونی کردم به قلبش اشاره کرد و گفت عاشقتم سرمو تکون دادم چه شبی شد امشب دیگه برام مهم نبود کسی ما رو ببینه واقعا دنیا تو چشمامون خلاصه شده بود بعد از خوردن کیک بیشتر میهمانها داشتن می رفتن منم به سمانه گفتم بریم حاضر شیم که بریم با سمانه به اتاق مورد نظر رفتیم بعد از اینکه لباس پوشیدیم از پله ها اومدیم پایین یاسین و امیر داشتن با هم حرف می زدن تا مارو دیدن یاسین گفت ایسان جان شما با امیر خان بیا ایشونم اون جا کار دارن

دروغ بهتری بلد نبودن بگن اخه ساعت ۱ شب چه کاری داره؟ چیزی نگفتم با سمانه به سمت اتوسا و شوهرش رفتیم و تشکر کردیم و سالگرد ازدواجشون و تبریک گفتیم منم با سمانه روبوسی کردم منتظر شدم تا امیر علی بیاد تا بریم از حیاط بیرون رفتیم واقعا شب سردی بود دندونام داشتن به هم می خوردن امیر سریع ماشین و روشن کرد و بخاری ماشینو زد تا من گرم بشه دیگه از سردیه اولیه خبری نبود گرم شده بودم امیر هم راه افتاد تو ماشین امیر دستمو گرفت و بوسید بعد هم گذاشت رو پاش دستتم گذاشت رو دستم من عاشق شده بودم ایسان تهرانی عاشق امیر علی شده بودکی فکرشو می کرد دیگه خجالتی در کار نبود دیگه غریبی نمی کردم باهاش

امیر خیلی دروغت ضایع بود

- دستمو فشار داد و گفت بی خیال خودت و خودمو عشقه

دستمو هر از گاهی بالا می یورد و رو انگشتمو می بوسید خیلی با احساس بود اصلا فکرشم نمی کردم که امیر اینجوری باشه

- امیر اینجوری نکن یهو می بینی شیطون می ره تو جلدم و گولم می زنه

- خوب گولت بزنه خانومم چه اتفاقی می افته؟

یه نگاه به صورت صافش کردم بدجور دلم می خواست روصورتشو ببوسم بی هوا برگشتم سمتش و گونشو بوسیدم و گفتم این اتفاق

امیر هم خندید و گفت:

- عزیزم این کار شیطونه نبود که کار فرشته بود خانومی ماه من بووسه ات چسبید مزه داد بازم می خوام

- نه دیگه بسه

- خندید و چیزی نگفت نزدیکای خونه بودیم وارد خیابونمون شدیم امیر ماشینو یه گوشه پارک کرد و به سمتم برگشت

- ایسان اصلا دوست ندارم بری فکرشم نمی کردم اینجوری دیوانه وار عاشقت بشم بستمم خم شد و منو تو اغوشش گرفت روی سرمو می بوسید بعدش لباسو گذاشت رو لبام اول اروم می بوسید ولی بعد لبامو با بوسه هاش داشت به اتیش می کشید حس کردم داره یجورایی می شه سریع خودمو کشیدم عقب گفتم امیر دوست ندارم عشقمون با گناه الوده بشه

امیرم جواب داد نمی زارم الوده بشه عشق من. به بی بی بگو فردا می یام خونتون باید باهانش
حرف بزنم

ایسان من ازت ۱۴ سال بزرگترم این برات مشکل ایجاد نمی کنه یا بی بی اجازه می ده با مردی که
۳۲ سالشه ازدواج کنی ؟

اره پیرمرد اجازه می ده در ضمن برای من سن و سال مهم نیست وجودت عشقت آرامشی که به
من می دی مهمه

امیر چشماشو بست و گفت دختر تو فرشته ای عاشقتم

دوباره ماشینو روشن کرد و جلوی در خونه ترمز زد پیاده شدم شیشه رو کشید پایین ازش
خواستم اروم رانندگی کنه و مراقب خودش باشه

امیرم گفت باشه تو هم مراقب عشق من باش برو تو هوا سرده سرما می خوری

خدا حافظی کردم و وارد خونه شدم همه جا تاریک بود فقط لامپ اشپزخونه روشن بود رفتم سمت
اتاق بی بی درو اروم باز کردم دیدم بی بی اروم خوابیده در و اهسته بستم و وارد اتاق خودم شدم
اولین کاری که کردم لباسمو در آوردم حوصله نداشتم که برم مسواک بزنم بیخیال یه شب که هزار
شب نمی شه امشب مسواک نمی زنم داشتم لباس و می زاشتم تو کمده صدای پیامک گوشیم
بلند شد بازش کردم شماره امیر بود همین امشب شماره ی منو گرفته بود یه اس ام اس با این
مضمون ((عشق یعنی التماس و انتظار . عشق یعنی بوسه ای بر لب یار . عشق یعنی پا و دل دنبال
تو . عشق یعنی هر چه دارم مال تو .عشق یعنی خال ابروی تو . عشق یعنی یک تیمم یک نماز .
عشق یعنی ایسانم تا ابد با من بمان))

منم جواب اس شو دادم ((من مست غم و عشقم با خنده خمارم کن . صیاد اگر هستی با بوسه
شکارم کن))

داشتم واسه خواب آماده می شدم که دوباره صدای گوشیم بلند شد یه اس دیگه از امیر علی ((من
صیاد قهاریم بهت ثابت می کنم جوجوی من)) شبت بخیر

**

از خواب که بیدار شدم به ساعت یه نگاهی انداختم عجیب بود هیچ صدای از خونه نمی یومد یعنی
بی بی هم خوابه شایدم خونه نیست بلند شدم باید با بی بی حرف می زدم ساعت ۹ بود بی بی رو
صدا زدم

- بی بی

- بی بی کجایی؟

- در اتاق بی بی رو باز کردم بی بی خواب بود سریع رفتم سمتش صدایش کردم چشماش و باز کرد و یه لبخند زد

- بی بی قربونت برم چرا خوابیدی جاییت درد می کنه اره بی بی

- نه دخترم چیزی نیست الان بلند می شم

می دونستم یه چیزی هست ولی بی بی به من نمی گه دوباره نگاهش کردم

بی بی گفت دختر برو دست و روت و بشور چشمت سیاه ایا تازه یادم افتاد که دیشب صورتم و نشستم بسمت سرویس بهداشتی راه افتادم بعد از شستن بیرون اومدم دیدم بی بی اروم داره زیر کتریو روشن می کنه گفتم

- بی بی حالت خوبه؟؟ چرا امروز بی حالی؟

- نمی دونم دخترم فکر کنم سرما خوردم

باشه بعد از صبحانه می ریم دکتر

- نه مادر دکتر واسه چی. خودم جوشونده می خورم از هزارتا داروی که دکترای من دن بهتره خودم می دونم چم مادر تو نگران نباش خوب دیشب خوش گذشت ایسان

- اره بی بی جون خوب بود جای شما سبز ای کاش می یومدین

- جشن مال جوناست مادر نه جای من پیرزن

- ایا بی بی کجات پیره اخه

- پیرم دیگه مادر تعارف که ندارم

- بی بی امروز یکی می خواد بیاد شما رو ببینه البته اگه اجازه بدید

- بی بی خندید و گفت مبارکه مادر حالا کی هست؟

بی بی مثل همیشه حرف نزده می فهمید منظورمو بخاطر همین قضیه امیر علی و گفتم

بعد از اینکه صبحانه خوردیم داشتیم بساط و جمع می کردم که بی بی اومد اشپزخونه تو دستش
یه جعبه بود

داد به من یه جعبه کوچیک قدیمی پرسیدم

- این چیه بی بی

- انگشتر پدر بزرگت مال حاجیه

- خوب چرا می دین به من ؟

- چون مال تو هستش مادرت امانت گذاشت پیش من تا وقتی بزرگ شدی بهت بدم

در جعبه رو باز کردم یه انگشتر نقره که روش یه سنگ عقیق خیلی قشنگ داشت بی بی گفت مادر
روش دعای حضرت علی رو نوشتن قدرشو بدون خیلی ارزشمند امید وارم کسی که این انگشتر
می ندازه لایقش باشه

بی بی رو بوسیدم بی بی هم رفت دوباره سمت اتاقش در یخچال و باز کردم خدا رو شکر میوه
داشتیم خونه هم مرتب بود پس کاری نداشتم رفتم انگشتر رو گذاشتم تو کمدم بعد هم بسمت اتاق
بی بی رفتم

- بی بی بخدا یه چیزیت هست شما اینقدر نمی خوابیدید بلند شید بریم دکتر

- نه مادر فقط خوابم می یاد مهمونت ه اومد بگو بیاد این اتاق حالا تو هم برو بزار یکم خوابم تا
سرحال شم

اروم از اتاق بیرون اومدم بد جور دلم شور می زد ترسم از قلب بی بی بود تا حالا چندین بار انژیو
کرده بود

ساعت حدودای ۱۱ بود که موبایلم زنگ خورد امیر علی بود که پرسید به بی بی گفتم یا نه منم
گفتم به بی بی گفتم خیالت راحت گفت + ۱ دقیقه دیگه می رسه ظرف میوه رو آماده کردم سریع
رفتم اتاق تا لباسمو عوض کنم یه شلوار جین مشکی پوشیدم با یه شومیز سبز بهم می یومد به
موهامم فقط یه تل زدم چون هنوز از دیشب فرش مونده بود خوب شده بودم صدای زنگ خونه
بلند شد درو باز کردم امیر علی بود با یه سبد گل رز قرمز خیلی قشنگ وسط تمام رزها یه رز سفید
بود اونو از تو سبد برداشت و داد به من گفت گل پاک من تقدیم به تو

ازش تشکر کردم نشست یه نگاه کوتاه به خونمون کردو گفت چه خونه ی دنجی دارید ایسان از
همون اشپزخونه گفتم قابل شمارو نداره پیشکش شما

خندید و گفت نه این خونه رو نمی خوام دختر این خونه رو می خوام بهم می دیش جوابی ندادم

- ایسان پس حاج خانوم کجاست /؟

- گفتم سرما خورده تو اتاقش استراحت می کنه البته گفت وقتی اومدی بگم بری اتاقش

- بلند شدو گفت پس اول برم دست بوس بی بی ت بعد می یام چای می خورم

- با من به سمت اتاق بی بی راه افتاد در اتاق و باز کردم بی بی خیلی اروم خوابیده بود صداش

زدم

- بی بی جون بلند شو قربونت برم مهمونمون اومده بی بی

بی بی اروم چشماشو باز کرد

- سلام بی بی من امیر علی هستم حالتون خوبه ان شالله بلا بدوره بی بی

- بی بی هم سلام داد و گفت سلامت باشی پسرم بعد رو کرد به من و گفت ایسان تو از اتاق برو

بیرون من با پسرم حرف دارم چشمی گفتم و از اتاق بی بی بیرون اومدم ولی تعجب کردم بی بی

چی می خواست به امیر بگه که من نباید تو اتاق باشم بی خیال بعدا ازشون می پرسم یک ساعتی

بود که امیر تو اتاق بی بی بود دیگه فضولیم گل کرده بود چای و دوباره دم کرده بودم خیلی کهنه

شده بود همون موقع بود که امیر با چشمهای سرخ از اتاق بی بی بیرون اومد

- چیزی شده امیر علی

- نه عزیزم چیزی نیست

- پس چرا چشمت سرخن

چیزی نگفت منم موضوع و کشش ندادم شاید بی بی از من حرف زده امیرم ناراحت شده

- امیر بشین چایو تازه دم کردم

ایسان بیا بریم اتاق بی بی با جفتمون کار داره

باشه بریم حالا چی کار داره؟؟

خودش می گه

- باشه ای گفتم و با امیر به اتاق بی بی رفتیم

- بی بی سر جاش نشسته بود سریع یه بالش دیگه اوردمو گذاشتم پشتش تا راحت تر بشینه

- ایسان مادر بشین با هاتون حرف دارم
- چشم بی بی گوشم با شماست بفرمایید
- ببین دخترم با امیر علی خان هم صحبت کردم تمام حرفامو زدم . منم که افتاب لب بوم شدم
- اینجوری حرف نزن بی بی دلم می گیره خدا شما رو برای ما حفظ کنه
- نه مادر این حرف دیروز امروز نیست فقط ناراحتیم از بابت تو بود که خدا رو شکر پسرم قول داده که همیشه کنارت بمونه قدر همدیگه رو بدونید باهم رو راست باشید به هم احترام بذارید
- ایسان مادر من بهت اعتماد دارم می خوام تا زنده هستم وصیت کنم من دختر خوبی تربیت کردم اینو می دونم پیش مادر خدا بیامرزتم روسفیدم ایسان جان می خوام به سئوالم جواب بدی تو خاطر این پسرو می خوای ؟
- سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم
- بی بی یه لبخندی زدو گفت سکوت و همیشه علامت رضایت می دونستن پس منم این سکوت و دلیل رضایتت می دونم مادر حالا برو مفاتیح واز کنار سجاده ام بیار
- به حرف بی بی گوش دادم و مفاتیح و به بی بی دادم بی بی گفت حالا که راضی هستید می خوام بینتون صیغه محرمیت جاری کنم این جووری خیال منم راحت خدایم از من و شما راضی
- پسرم مهریه ایسان و تو زمانی که صیغه ات چی می خوای بزاری
- هر چی شما بگید بی بی من حرفی ندارم
- ایسان جان شما چی دوست داری تو این مدت مهرت بشه ؟
- فرقی نداره بی بی هر چی خودتون صلاح بدونید
- بی بی گفت مهرت محبت کامل امیر علی به اضافه یه شاخه گل نرگس باشه عندالمطالبه و بعد شروع کرد به خوندن ایه صیغه با گرفتن بله از هر دو مون گفت شما رو به مدت ۶ ماه محرم هم دیگه کردم مبارک باشه از خدا می خوام که زندگیتون بادوام و شیرین باشه خیر همدیگرو ببینید و رو کرد به امیر علی و گفت
- امیر علی پسرم ایسان جون منه . جونمو سپردم دستت
- امیر علی دست بی بی رو بوسید و گفت خوشبختش می کنم
- بی بی گفت خیالم راحت شد حالا برید من پیر زنم کمی استراحت کنم

بی بی بریم دکتر اخه شما حالت خوب نیست رنگ به صورت نداری بی بی جون

- نه دخترم گفتم که خوبم برید منم استراحت کنم

- به همراه امیر علی از اتاق بی بی خارج شدیم نمی دونم چرا خیالم از بابت بی بی نگران بود

امیر گفت: ایسان دیگه خانومم شدی باورم نمی شه که تو مال من شدی؟

- منم باورم نمی شه چقدر همه چی زود اتفاق افتاد راستی چرا؟؟؟؟!!!!

- امیر علی خندید و گفت من که خوشحالم

- امیر بشین چای بیارم

- باشه گلم

تو اشپزخونه بودم که امیر از پشت سر بغلم کرد منو به خودش فشار می داد سرشو تو گودی گردنم کرده بود بوسه های ریز ریز ازم می گرفت دستشو از روی شکمم باز کردم به سمتش چرخیدم و چونه اشو بوسیدم

امیر دستاشو دور کمرم قلاب کرد به هم خیره بودیم اون لحظه به خودم گفتم چقدر کلام نگاه از کلام زبان گویا تره

امیر صورتشو اروم به سمتم نزدیک می کرد به فاصله ی یک اه صورتشو ثابت نگه داشت هر دم نفساش به صورتم می خورد چقدر نفساش بی قرارم می کرد امیر علی بدون ذره ای فاصله گفت ایسان خانومم می خوام که منو ببخشی

- امیر چرا مرموز حرف می زنی مگه چی شده اخه من سر در نمی یارم از حرفات دوبار گفتمی که زندگی ادمو سورپرایز می کنه اینم الان چیزی هست که باید بدونم امیر شوهرم شدی ولی من هیچ چی ازت نمی دونم فقط همون چیزای که بقیه همکارا می دونن نه بیشتر فکر می کنی حق من از دونستن راجع به شوهرم همینقدر؟؟؟؟

- نه عزیزم حفته که همه چیزو بدونی ولی بهم فرصت بده ایسان بزار مطمئن بشم

- از چی امیر علی؟؟

- می گم بهت به وقتش همه چیزو می گم باشه

- باشه ای گفتم و بحث و تموم کردم

سینی چایو برداشتم و از اشپزخونه خارج شدم امیرم پشت سر من می یومد تو پیش دستی برایش میوه گذاشتم احساس کردم حرفی برای زدن نداریم یه حسی داشتم که با هیچ واژه ای نمی تونستم حتی واسه ی خودم معنیش کنم گیج بودم نمی دونستم این حس حسه پشیمونیه ولی به خودم نهیب زدم که ایسان تو که امیر و دوست داری پس پشیمون نبودم شاید یه کمی عجله کردیم نمی دونم شاید! به امیر نگاه کردم اونم تو فکر بو د

- امیر علی تو فکری کلک نکنه پشیمونی؟

- دیگه این حرفو نزن ایسان دیشبم گفتم تنها تصمیم درستی که تو زندگیم گرفتم انتخاب تو بود همراه شدن تو. تو زندگیمه پس هرگز این حرفو نزن

- پس چی افکار حضرت عالی رو به خودش مشغول کرده؟

- چیزی نیست

- ایسان اگه یه روز بفهمی یکی که برات مهمه و دوستش داری یه دروغ مصلحتی گفته چی کار می کنی؟

- دروغ مصلحتی؟؟

- اره

- به نظر من دروغ دروغه مصلحتیو غیر مصلحتی نداره اصل فعل کاره که خیلی زشته ولی باید دید علت دروغش چیه؟

- اگه از ترس باشه اگه بخاطر اطمینان باشه چی؟

- نمی دونم چه تصمیمی می گیرم به هر حال ادم تا تو موقعیتش قرار نگیره نمی تونه از پیش قضاوتی کنه

یک ماهی از زمان محرمیت منو امیر علی می گذشت تو این یه ماه خیلی باهم وقت می گذروندیم فهمیده بودم که امیر یه برادر دیگه داره به اسم امیر محمد که تو المان زندگی می کنه و مادرش که چند ماهی بود رفته بود المان اخه به تازگی نوه دار شده بودن اینا چیزهای بود که از شوهرم فهمیده بودم قضیه رو به سمانه هم گفته بودم اولش اصلا باور نمی کرد به امیر گفتم که قضیه محرم شدنمونو به سمانه گفتم اونم گفت مشکلی نداره قضیه سپیده هم گفتم فکر می کردم امیر خیلی شوکه بشه ولی هیچ عکس العملی نشون نداد و هیچ اظهار نظری نکرد شاید براش مهم نبود

و اما بی بی هر روز نحیف تر می شد به حرفم گوش نمی کرد مرغ این زن یه پا داشت

بی بی جان سلام من اومدم

خبری نبود فکر کردم دوباره خوابه

در اتاق بی بی رو باز کردم بله خوابیده بود اروم بسمتش رفتم دستمو به طرف صورتش بردم
چقدر تنش سرد بود صدایش کردم جوابی نداد سریع بدون فوت وقت سرمو رو سینه اش گذاشتم
ضربان قلبش خیلی کند بود با اورژانس تماس گرفتم و شرایط بی بی رو توضیح دادم اصلا عقلم
نرسید که به امیر زنگ بزنم صدای امبولانس که اومد انگار نور امیدی به قلبم تابیده شد خدارو
شکر که زود رسیدن درو باز کردم و راهنمایشون کردم به سمت اتاق بی بی یکی از مردها نبض
بی بی رو گرفت و چندتا اصطلاح پزشکی که من اصلا ازش سر در نمی اوردم به همکارش گفت و
رو کرد به منو چندتا سئوالم از من پرسید وقتی گفتم که بی بی چندین ساله که بیماریه قلبی داره و
انژیو کرده سریع بی بی رو برانکارد گذاشتن و سوار امبولانس کردن منم سوار شدم دوست
نداشتم لحظه ای از بی بی جدا شم وارد بیمارستان شدیم چندتا پرستار به سمت بی بی اومدن و
همون مرده یه کاغذی داد به یکی از پرستارا بی بی رو سریع به اتاق معاینه بردن اجازه ندادن که
من وارد اتاق شم از دلهره رو موت بودم هی از اتاق بی بی دکتر و پرستار بود که خارج می شدن و
دوباره بر می گشتن هیچ کسی هم نبود که به من جواب بده تازه یادم افتاد که به امیر زنگ بزنم
گوشیمو از جیب کاپشنم در اوردم و شماره ی امیرو گرفتم خدایا خاموشه لعنت به این شانس چند
تا هم لعنت و دری وری به اون زنه که می گفت خط مشترک مورد نظر خاموش است گفتم داشتم
تو راهرو رژه می رفتم اروم و قرار نداشتم خدا کنه به بی بی چیزی نشه بی بی جان طاقت بیار
دیگه اصلا سر کار نمی رم فقط می مونم خونه ازت نگهداری می کنم قول می دم بی بی تو همین
افکار بودم که یه دکتر از اتاقی که بی بی توش بود خارج شد

- دکتر چی شد حالشون خوب می شه مگه نه ؟

- شما همراه بیماری

- بله دکتر چشون شده ؟

- ببینید خانوم مرگ و زندگی دست خداست ما تمام تلاشمونو کردیم الان برید پذیرش بیمارتون
و انجام بدید ایشون باید برن بخش ICU تحت نظر بشن

- اخه الان چشونه سکنه کردن ؟

- نه دخترم بیمار شما تقریبا روبه احتضار

- دکتر یعنی چی ؟ من نفهمیدم می شه توضیح بدید ؟

- دخترم به زبان ساده تر یعنی اینکه داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه یجور کما شاید بر گرده شایدم بر نگرده به هر حال شما خودتو واسه ی همه چی آماده کن اخرشم یه وقت بخیری گفت و از من دور شد

- رو اولین صندلی که دیدم نشستم سرم گیج می رفت حرفای دکتر تو سرم زنگ می زد چقدر سرم سنگین شده خدا حالا چی کار کنم گریه کنم شیون کنم دکتر گفت شاید برگرده یعنی امیدی هست سرمو بلند کردم به خدا گفتم خدایا منو ناامیدم نکن می دونی که تنهام می دونی که بی کسم پس نزار این بنده ات تنها تر بشه

- رفتم قسمت پذیرش فرم پذیرشو پر کردم متصدی پذیرش گفت باید پول بریزم گفتم الان نیاوردم فردا براتون می یارم بنده خدا قبول کرد داشتیم بر می گشتم که دیدم بی بی رو دارن به سمت ICU می برن دویدم سمت بی بی چقدر سیم بهش وصل بود خدا بی بی رو صدا زدم گریه می کردم ولی بی صدا چقدر منو بی بی تنها بودیم در شیشه ای بروم بسته شد این در شیشه ای حائل شد بین منو بی بی من یک سو از در و بی بی سوی دیگه ای از در اشکام دیدمو تار کرده بودن باید چی کار کنم دوباره شماره ی امیرو گرفتم خاموش بود نشستم رو صندلیهای که تو راهرو چیده بودن باید فکر کنم باید پول جور می کردم یکم داشتیم ولی کفاف خرج بیمارستانو نمی داد امیر هم که گوشیش خاموش بود چیز با ارزشی مثل طلا و جواهر هم نداشتیم پس باید چی کار کنم فکرم رفت پیش مهری خانوم سریع شماره خونشون گرفتم خود مهری خانوم جواب داد قضیه رو براش تعریف کردم بنده خدا گفت با شوهرش می یاد بیمارستان ازشون تشکر کردم و منتظر موندم که بیان نیم ساعتی گذشته بود که دیدم مهری خانوم و اقا سید دارن سریع به سمتم

- می یان مهری خانوم کلی گریه کرد شوهرشم تند تند با تسبیح تو دستش ذکر می گفت یک ساعتی تو بیمارستان موندن اقا سید رفت کمی پول واریز کرد خدا خیرش بده بدون اینکه به من حرفی بزنه اینکارو کرده بود خیالم یکم راحت شده بود داشتن می رفتن که یکی از پرستارا سریع از بخش ICU خارج شد و رفت سمت کانتر مخصوص پرستارا به یکی از همکاراش گفت سریع دکتر محترمی رو پیجش کن یکی از بیمارا تموم کرد با این حرف قلبم ایست موقت کرد سریع به سمت پرستاره رفتم و گفتم کدوم بیمار گفت تو همراه بی بی گل دریانی هستی گفتم بله چی شده تو همون لحظه که اومد جواب بده دکتر هم رسید با هم رفتن داخل دوباره در بروی من بسته شد مهری خانوم هم نگران منتظر بود انگار اونم فهمیده بود بی بی دچار مشکل شده ثانیه ها به کندی می گذشت انتظار عجب چیز بدیه

نمی دونم چقدر زمان برد ولی دکتر بیرون اومد همون دکتری بود که من باهاش صحبت کرده بودم به سمتم اومد و گفت متاسفم بیمارتون تموم کردن دیگه نفهمیدم چی شد فقط تاریکی محض بود تاریک تاریک و دیگه هیچ

چشمامو اروم باز کردم نور مهتابی چشمامو می زد چند لحظه چشمامو دوباره رو هم گذاشتم اینجا چی کار می کردم جرقه زده شد وای بی بی به سرعت نور چشمامو باز کردم مهری خانوم بود بالا سرم تا دید دارم نگاهش می کنم اومد و پیشونیمو بوسید حالمو پرسید پس حقیقت داشت بی بی گلم رفت منو تنها گذاشت اروم وبا لحن مظلومی از مهری خانوم پرسیدم

- مهری خانوم بی بی رفت ؟ تنهام گذاشت ؟

مهری خانوم زد زیر گریه

- اره مادر خدا رحمتش کنه راحت شد دخترم راحت شد قسمتش این بوده حتما حکمتی داره ؟ خدا کاراش بی حکمت نیست

- راست می گی مهری خانوم حکمت داشت می دونید حکمتش چیه ؟ این که من تنها بمونم خدا بی بی گلم برام زیاد دید !

- نگو مادر کفر - خدا قهرش می گیره

- مهری خانوم با خدا هم دیگه کاری ندارم

بلند شدم سرم تو دستم اخراش بود مهری خانوم می گفت بخوابم ولی مگه خواب به چشمام می یاد از مهری خانوم پرسیدم الان بی بی کجاست ؟

- مادر منتقلش کردن سردخونه فردا باید تحویل بگیریم

- مهری خانوم من از این کارا سر در نمی یارم تو رو خدا شما دیگه تنهام نزارید من نمی دونم باید چی کار کنم

- تو گریه نکن مادر شوهرم همه ی کارا رو انجام میده تو خیالت راحت باشه

پرستار اومد سرمو از دستم در آورد و فشارمو گرفت گفت : فشارت پایینه مراقب باش تادوباره نری زیر سرم

تا صبح مهری خانوم داشت درباره ی خاطراتش که با بی بی داشت برام می گفت از خوبیش از زجرای که کشیده بود از نگرانیهای که برای من داشت قلبم فشرده شده بود اینقدر گریه کرده

بودم که چشمام باز نمی شد صبح زود من و مهری خانوم رفتیم سمت خونه و شوهرش موند تا جنازه ی بی بی رو تحویل بگیره دنیا برام تموم شده بود وارد ساختمان که شدیم بوی حلوا می یومد رفتیم خونه ی خودمون در که باز شد دیدم همه ی همسایهامون هستن تک تک منو بوسیدن و تسلیت گفتن هرکی یه کاری می کرد دخترا نشسته بودن و خرما تو دیس می چیدن و چند تا خانوها هم حلوا رو درست می کردن گریه ام شدیدتر شد اینا دارن واسه مجلس بی بی من خرما و حلوا درست می کنن نگار اومد جلو تا ارومم کنه گفت دیشب که شوهر اقا سید بهمون زنگ زد باورمون نمی شد که بی بی گل مهربون از بینمون رفته مامانم تا صبح داشت گریه می کرد بابام هم نزدیکای صبح رفت بیمارستان پیش اقا سید تا با هم کارای بی بی رو انجام بدن ایسان می دونم نمی تونم ارومتم کنم ولی بخاطر بی بی هم که شده به خودت مسلط باش بزار روح اونم اروم باشه تو که اینجوری بی قراری می کنی روح بی بی هم بی قرار می شه اینو گفت و اروم شونه هامو می مالید

- ایسان راستی از صبح تا حالا یه اقای به اسم محتشم چند باری زنگ زد من اولش نگفتم که چی شده ولی بعد گفت که نامزد ایسانم منم مجبور شدم بگم براتون چه اتفاقی افتاده تو کی نامزد کردی که ما بی خبر بودیم؟

- پس امیر علی زنگ زده بود پس دیشب کجا بوده چرا به موبایل خودم زنگ زده موبایلمو در آوردم اه اینم که خاموش شده جوابی به نگار ندادم اصلا حالشو نداشتم که بخوام جواب بدم - تلفن خونه زنگ خورد یکی از همسایه ها جواب داد یکم حرف زدن و بعد رو کرد به منو گفت ایسان جان بی بی رو از بیمارستان تحویل گرفتن دارن می رن بهشت زهرا برو لباس بپوش تا ما هم بریم برو ایسان جان خدا بهت صبر بده نگار کمکم کرد و از تو کمد یه مانتو مشکی با یه شال مشکی بهم داد شلوارم خوب بود تیره بود پس نیازی نبود عوضش کنم همگی از خونه خارج شدیم خیلی ها هم جلوی در منتظر بودن دخترا سینی های حلوا و خرما آورده بودن قرار شد چند نفری بمونن خونه تا اگه مهمونا رسیدن چای دم کنن و پذیرایی کنن راه افتادیم به سمت منزل جدید بی بی گلم

- بعد از تحویل بی بی از غسل خونه و خوندن نماز میت بی بی دفن شد دیگه نمی دونستم دارم چی کار می کنم باورم به یقین نشست که دیگه بی بی رو نمی بینم اینقدر فریاد زده بودم که صدام گرفته بود رو قبر بی بی خیمه زده بودم باهاش حرف می زدم سرمو که بلند کردم امیر و دیدم اروم گفتیم امیر بدبخت شدم خیلی از بچه های شرکت اومده بودن سمانه و یاسین هم بودن سمانه بقلم می کرد و پا به پای من گریه می کرد حتی اریا هم حضور داشت اون از کجا فهمیده بود همه بودن به غیر خانواده ی ایرج چقدر ازشون بدم اومد ادم اینقدر پست می شه مردی که

داشت نوحه سرای می کرد اعلام کرد که تمام مهمانها به صرف ناهار به رستوران ..بیان به زور بلندم کردن وگرنه دوست داشتیم تا اخر عمرم همون جا بشینم نمی دونم کی بود که دستمو گرفته بود فکر کنم سمانه بودمنو به سمت ماشین امیر می برد صندلی پشتی نشستم اره سمانه بود امیر علی و یاسین هم سوار شدن همگی رفتیم به سمت رستورانی که من اصلا نمی دونستم کجاست بعد از ناهار خیلی ها از همون جا از من خداحافظی کردن و خیلی ها هم منو تا خونه همراهی کردن غروب بود که خونه خلوت شد به غیر چندتا از همسایه ها دیگه کسی نبود به زور به من قرص آرام بخش دادن تا کمتر گریه کنم دیگه خبری از اطرافم نداشتیم کی اومد کی رفت کی شب شد کی صبح شد تو بی خبری بودم شایدم خودم می خواستم که بی خبر بمونم

مراسم چهلم بی بی گل هم خیلی ابرومندانه برگزار شد اینجاست که می گن همسایه خوب می ارزه به صدتا فامیل

تو این مدت هم امیرعلی رو می دیدم خیلی سعی داشت که منو به زندگی برگردونه خیلی با من صحبت می کرد هر از گاهی هم

شب و کنارم می موند حالا که به خودم نگاه می کنم واقعا اروم شده بودم شایدم سردی خاک بود که منو سرد کرده بود ویا

می دونستم که دیگه کار دیگه ای از دستم بر نمی یاد

امیر علی می گفت که بر گردم به شرکت مشغول که باشم کمتر فکر می کنم خودمم همین کار و می خواستم انجام بدم

الو سلام امیر علی

سلام عزیزم خوبی ؟

ممنون خوبم راستش می خواستم بگم کی می تونم برگردم شرکت ؟

از همین فردا بیا خیلی خوشحالم ایسان که می خوای برگردی

مرسی پس فردا می بینمت

باشه عزیزم خداحافظ

خدافظ

گوشیو که قطع کردم رفتم یه دوش بگیرم احساس کلافگی می کردم بعد از یه دوش اب گرم طولانی احساس بهتری می کردم یه شام مختصر هم خوردم و رفتم بخوابم که برای فردا سر حال باشم پس ساعت و کوک کردم و خودمو سپردم به خواب

سلام سمانه

وای خدای من ایسان سلام دلم برات تنگ شده بود دختر بی معرفت

حق داری خوب گلگی رو گذاشتن واسه این وقتها دیگه

بچه ها همه بعد از اینکه حالمو پرسیدن و تسلیت می گفتن شروع به کار شدن منم شروع کردم به طرحی که خیلی وقت بود

می خواستم رو کاغذ پیاده کنم حدودای ظهر بود که مشهدی حسن اومد برای بچه ها چای آورده بود لیوان منو که رو میز

گذاشت همراهش هم یه کاغذ تا شده بود به مشهدی یه نگاه کردم تا برام توضیح بده اونم خیلی اروم گفت که امیر علی اینو داده تا

به من بده تعجب کرده بودم چرا نامه داده خوب زنگ می زد یا نهایتش به من اس ام اس می داد بعضی وقتها امیر علی چه

کارهای می کنه با تعجب کاغذو باز کردم

((ایسان بعد از کار صبر کن خودم می رسونمت)) فقط همین خوب اینو خودش هم می تونست بگه چه کارای

اخرای وقت بود داشتم بساطمو از رو میز جمع می کردم سمانه و یاسین اومدن و اسرار کردن با هاشون برم بیرون و شام و

بیرون بخوریم ولی به سمانه گفتم که امیر منو می رسونه اونم دیگه اسراری نکرد و به همراه یاسین رفتن منم آماده بودم که برم

باید می رفتم تو پارکینگ و منتظر امیر علی می شدم داشتم سوار اسانسور می شدم که امیرعلی هم اومد دلم برات تنگ شده بود

چه تپیی هم زده بود یه کت اسپرت خاکستری با یه شلوار جین ابی نفتی و یه بلوز به رنگ شلوارش برازنده اش بود نگاهش

می کردم اونم داشت منو با لبخند نگاه می کرد شاید دل اونم تنگ شده واسه من
 سلام آقای رئیس فکر نمی کنید دیگه از زمان نامه نگاری خیلی سال که گذشته دنیا مدرن شده
 سلام به کارمند تنبلم نه بعضی وقتها دوست دارم قدیمی ارتباط برقرار کنم
 ایا که اینطور در ضمن من کجا تنبلم و سوار اسانسور شدیم تو اسانسور کسی به غیر ما نبود
 امیرم از موقعیت استفاده کرد و
 منو چلونند تو بغلش سرو صورتمو می بوسید و تنگ و بغلش نگه داشته بود به پارکینگ که
 رسیدیم از هم جدا شدیم و به سمت
 ماشین امیر حرکت کردیم امیرم بی درنگ ماشینو روشن کردو از پارکینگ خارج شد ولی مسیری
 که می رفت به سمت خونه
 نبود .

-امیر کجا می ریم؟

-یه جای خوب

-خوب این جای خوب کجاست ؟

-عجله نکن خوشگلم می فهمی

جلوی یه اپارتمان نگه داشت یه اپارتمان ۴ طبقه با نمای سنگ سفید و قهوه ای
 پیاده شو خانومم .

امیر اینجا کجاست ؟

بیا عزیزم می فهمی از پله ها بالا رفتیم طبقه دوم بود که امیر به من گفت چشمتو ببند منم
 چشمام و بستم ولی می فهمیدم که امیر

داره کلید می اندازه صدای در و شنیدم امیر از پشت بغلم کردو گفت

- اروم قدم بر دار

منو چندین قدم برد صداشو از پشت سرم شنیدم

- ایسان چشمتو باز کن خانومی

- وای امیر اینجا چقدر قشنگه این خونه ی کیه ؟

- مال ما عزیزم خوشت اومد

به سالن مربع شکلش نگاه کردم یه دست مبل و میز ناهارخوری با روکش گلبهی چیده شده بود و یک سمت سالن

به اشپزخونه منتهی می شد که کابینتهای قشنگی با چوب روشن زینت بخشش شده بود بقیه جاها هم با وسایل تزیینی

پوشیده شده بود امیر گفت

- نمی خوای اتاق خوابهارو ببینی ؟

- چرا بریم ببینیم

با دست به یه راهرو کوچیک اشاره کرد سه اتاق خواب کنار هم اولین اتاقو که باز کردم یه سرویس خواب خیلی ظریف

چشمامو گرفت سرویس به رنگ سفید بود ولی یه جاهایش هم بنفش ملایم کار شده بود با پرده های اتاق خواب که اونم با

دورنگ سفید و بنفش جلوه ای قشنگ به اتاق خواب داده بود

اتاق بعدی معلوم بود اتاق کار یک میزدرست رو بروی در گذاشته شده بود که کنار میز کتابخونه وجود داشت با یه مبل

تخوابشو این اتاق و تبدیل کرده بود به یه اتاق کار جمع و جور

اتاق سوم فقط یه فرش داشت خالیه خالی بود

- امیر این اتاق چرا خالیه ؟

- عزیزم می خواستم بچینم ولی خوب من که نمی دونستم بچه مون دختر می شه یا پسر بخاطر همین فعلا خالیگذاشتمش تا سر فرصتش با هم برای این اتاق خرید کنیم

||||| امیر ما هنوز که عقد نکردیم اون موقع داری واسه بچه دار شدنمون نقشه می کشی ؟

- عقدم می کنیم عزیزم ولی دیگه باید اینجا بمونی پیش خودم اون مدتی هم که دیر به دیر برای دیدنت می یومدم داشتیم این خونه رو برای خانوم آماده می کردم

امیر این جا قشنگه ولی درست نیست من بیام اینجا زندگی کنم بزار هر وقتی عقد کردیم بعدش می یام اینجا

- نه ایسان دوست دارم از همین امشب کنار من بمونی تازه من و تو که نامحرم نیستیم پس از چی می ترسی و می گی

درست نیست . بزار مشکلاتمو حل کنم عقدم می کنیم عزیز دلم حالا بیا بریم بینم خانوم چی میل دارن تا براشون سفارش بدم دست منو گرفت و برد به سمت نشیمن رو مبل نشست و منو نشوند رو پاش دستشو از پشت حلقه کرده

بود دورم و نمی زاشت که تکون بخورم بعد از اینکه غذا سفارش داد گفت

- بچه چرا اینقدر ول می خوری

- امیر بزار پا شم

- می زارم پاشی ولی فقط برای اینکه بری لباست و عوض کنی

- من که چیزی نیاوردم

- می دونم خانمی . خودم رفتم برات خرید کردم برو تو اتاق تو کمد هر چی بخوای هست .

- باشه بزاربینم سلیقه ات چطوره و به سمت اتاق حرکت کردم

در کمدو باز کردم دیدم چقدر لباس اویزون شده یه سمت لباسای مردنه مثل کت و بلوز و شلوار و سمت دیگه هم یه دنیا لباس زنونه هر کدوم و که نگاه می کردم می دیدم خیلی کوتاه و بازن وای من اینا رو بیوشم اصلا امکان نداره اینا خیلی بازن درسته از امیر دیگه خجالت نمی کشیدم ولی اونقدرم روم باز نبود که جلوش از این لباسها بیوشم مونده بودم چی بیوشم

صدی پای امیر و که شنیدم از کمد فاصله گرفتم وبه ورودیه در خیره شده امیر داخل اتاق اومد

- اااا هنوز که چیزی نپوشیدی ؟

- امیر اینا خیلی بازن شلوار نخریدی

- نخیر خانوم مردم از بس جنابعالی رو تو شلوار و تیشرت دیدم دوست دارم برای من فقط پیراهن بیوشی

- اخه اینا خیلی بازن

- خوب باشه مگه غریبه می خواد ببینتت اصلا تا بری یه دوش بگیرم منم یه لباس برات انتخاب می کنم

فقط نگاهش کردم نمی دونم تو نگاهش چی بود که رامم کرد به سمت حمام رفتم

- حموم بزرگ و خوبی بود یه وان نیمه گرد هم داخلش بود و هر وسیله ی بهداشتی که مخصوص خانومها باشه تو قفسه زیر اینه گذاشته شده بود از اخلاق امیر خوشم می یومد نکته سنج بود

شروع به شستن خودم کردم که صدای در حمام به گوشم رسید

- ایسان

- جانم

- عزیزم پیام داخل

- جیغی کشیدم و گفتم نه می خوای بیای حموم چی کار؟

صدای خنده ی بلند امیر به گوشم رسید ایسان بزار پیام حموم اصلا منم هوس کردم که پیام دوش بگیرم

- امیر صدامو در نیار چی کار داشتی که صدام زدی

- امیرم با خنده و با صدای نسبتا بلندی می گفت خدا چی می شد دوباره شیطونت و می فرستادی تا ایسان و گول بزنه

- امیر بس کن چی کارم داری و رفتم پشت در

- هیچی عزیزم برات حوله اوردم

درو نیمه باز کردم و دستمو از لای در بیرون بردم تا حوله رو بگیرم امیرم مچ دستمو گرفت و گفت بزار پیام حموم

- امیر شوخی نکن دستم ولی کن افرین پسر خوب امیر دستمو ول کرد حوله رو داد به من و گفت باشه نوبت منم می شه خانوم اگه گذاشتم بیای با من حموم

- باشه نزار حالا برو پسر گلم

رفتم زیر دوش و سریع خودمو شستم حوله رو پیچوندم به دور تنم و از لای در بیرون و نگاه کردم وقتی که دیدم

امیر علی نیست مثل جت خودمو رسوندم به اتاق در اتاق و بستم ولی روی در هیچ کلیدی ندیم که بخوام در و قفل کنم

رو تخت یه لباس طوسی گذاشته شده بود با لباس زیر وای از خجالت در حال قش کردن بودم امیر چقدر پرو. رفته

واسه من لباس زیرم خریده به در یه نگاهی انداختم و با خیال راحت تنمو خشک کردم اب موهامو گرفتم چاره ای نبود باید همون لباس و می پوشیدم یه نگاه دیگه ای به لباس انداختم یه لباس کوتاه بود که به جای بند زنجیر مشکی داشت خیلی لباس قشنگی بود پس بی خیال خجالت شدمو لباس و پوشیدم جلوی اینه نشسته

بودم که امیر در زد

- جانم امیر اومدم

- باشه گلم موهاتو خشک کن هوا هنوزم سرده خانوم شام هم آوردن منتظرتم بیا

- باشه اومدم

موهامو خشک کردم اجازه دادم دورم پخش و پلا باشن اینجوری قشنگ تر می شدم کنار دیوار یه جفت صندل مشکی ابری بود بهترین گزینه بود که با همین لباس بیوشم آماده شدم و از در خارج شدم به نشیمن که رسیدم هنگ کردم چه میز شامی چیده بود اقا رو میز تعدادی شمع هم روشن بود که جلوه ی قشنگی به میز داده بود یه حالت رومانتیک که تو فیلمها دیده بودم .

- امیر چه کردی ؟

امیرم زل زده بود به من تا حالا منو با این لباسها ندیده بود

- امیر علی خان غرق نشی!

- چه ناز شدی ایسان من تو این مدت خیلی سرم کلاه رفته بود که همش تو رو تو لباس اسپرت می دیدم دیگه حق نداری جلوی من بلوز شلوار بیوشی از الان گفته باشم اگه بیوشی خودمم درشون می یارم حالا هم بفرمایید خانوم

شام یخ کرد و صندلی روبرو به صندلی خودشو به حالت نمایش کشید عقب و منتظر موند تا من بشینم وقتی نشستم

سرشو به گردنم چسبوند و گفت امشب شب امیر علیه موهات چه بوی میده بوی گل میده ایسان و سرشو بلند کرد

و به سمت صندلی خودش رفت وقتی نشست گفت بفرمایید بانو قابل شما رو نداره

- مرسی امیر چرا اینقدر سفارش دادی خوب یه نوع می گرفتی

- نه عزیزم قابل دار نیست که تازه این یه جشن کوچیک دونفره است اونم بخاطر حضور شما به منزل جدید

بعد از اینکه شام و خوردیم با هم مشغول جمع کردن میز شدیم امیرم پا به پای من کمک می کرد - امیر جان شما بشین من یه چای دم کنم

- باشه خانومی چای بعد از یه غذای چرب و چیلی خیلی مزه می ده

کتری روی گاز بود برش داشتم ابش کم بود از شیر ظرفشویی کتری رو پر کردم و روی گاز گذاختم بعد از اینکه ظرف چای و پیدا کردم و چای و دم کردم داخل دوتا فنجان لب طلایی چای ریختم و رفتم به سمت نشیمن امیرم

داشت با کنترل کانالها رو بالا و پایین می کرد سینی چای گذاختم رو میز رفتم که رو مبل بشینم امیر یهو دستمو گرفت و نشوند رو پاش

- امیر بزار برم بشینم

- مگه جات بده خانوم

- نه خوب ولی بزار برم رو مبل بشینم پا هات درد می گیره

- نترس درد نمی گیره مگه چقدر وزن داری تازه اگر درد بگیره دردشو دوست دارم پس دیگه حرفی نباشه دوست دارم زخم رو پاهام بشینه اینقدرم وول وول نکن

امیر خودش رو مبل جابجا کرد و منو به سمت خودش بیشتر کشوند دیگه عملا رو امیر ول شده بودم امیر دستامو گرفته بود

با انگشتم بازی می کرد سرشو کرده بود لای موهام از لاله ی گوشم یه گاز کوچولو گرفت و بعد جای گازشو بوسید دیگه

نشستن بیشتر کنار امیر علی داشت خطر ناک می شد خودمو کنارش کشوندم و کنارش رو مبل نشستیم و نگاهش کردم

- چاییت سرد شد امیر خان

امیر چیزی نگفت و فقط نگاهم می کرد و بعد از لحظه ای پرسید

- ایسان منو دوست داری ؟

- اره چرا این سئوالو پرسیدی ؟

- حاضری تحت هر شرایطی کنارم بمونی ؟

اولش سکوت کردم پیش خودم فکر کردم که من که دیگه کسی رو تو این دنیا به غیر امیر علی ندارم و خیلی هم دوسش داشتم پس با قاطعیت جواب دادم اره حاضرم تا اخر دنیا کنارت بمونم

امیرم بغلم کرد و سرمو گذاشت رو سینه اش

سرمو که بلند کردم پیشونیم و بوسید بعد رو بینیمو و لبای داغشو مهمون لبهای من کرد یه بوسه ی اتیشی ازم

گرفت و گفت

- ایسان بزار امشب مال من شی ؟ بزار امشب وجودم وجود تو حس کنه طاقتم کمه راستشو بخوای دیگه اصلا طاقت ندارم .می تونی درکم کنی؟ امشب مهمونم می کنی ؟

تو نگاهش نیازو دیدم اگه قرار باشه که تا اخر زندگیم کنار این مرد باشم پس چه اهمیتی داره که اسمم هنوز داخل شناسنامه اش نشده به هر حال خدا می دونه که ما به هم حلالیم یه لبخند از روی خجالت زدمو گفتم حرفی ندارم

امیر با شنیدن این حرف بغلم کردو از رو مبل بلندم کرد تو اغوشش بودم داشت به سمت اتاق می رفت

- امیر مگه چایی نمی خواستی بخوری ؟

- نه عزیزم الان فقط تو رو می خوام بخورم .

در اتاق باز بود منو اروم رو تخت گذاشت و خودش روم خم شد از زور خجالت چشمامو بستم امیر چشمامو می بوسید

سریع در اتاق و بست و برق اتاق هم خاموش کرد یکی از اباژورهایی که رو پاتختی بود و روشن کرد یه نور خیلی کم به فضای تاریک اتاق روشنایی می داد امیر دوباره به پهلو رو تخت دراز کشید یه دستشو حائل سرش کرده بود و با دست دیگه اش موهامو نوازش می کرد

- ایسان دوست ندارم ازم خجالت بکشی

چشمامو باز کردم به امیر نگاه کردم اونم به من زل زده بود همونجوری هم با پشت دست گونه
امو نوازش می کرد

- ایسان دوست دارم باهام راحت باشی خواسته هات و بدون خجالت بهم بگی همونطوری که من
بدون خجالت خواسته هامو می گم و بعد رو لبامو بوسید از شدت هیجان چشمامو بستم و خودمو
سپر دم به امیر علی و تقدیرم

تقدیری که منو از دنیای دخترنوم جدا می کرد و با خودش به دنیای پر از رمز و راز زندگی مشترک
می کشوند

صبح با دل درد بدی از خواب بیدار شدم امیر کنارم نبود و منم بدون لباس فقط یه ملحفه روم
کشیده شده بود سریع از تخت بلند شدم و لباسام که هر کدوم یک طرف افتاده بود و پوشیدم از
حموم صدای اب می یومد فهمیدم که امیر که داره

دوش می گیره یاد دیشب افتادم

پس دیگه دختر نبودم از یاد اوری اونچه که بین من و امیر گذشته بود بود صورتم داغ کرده بود
اومدم رو تختی رو درست کنم که دیدم رو تختی و ملحفه زیر کثیف شده می خواستم جمعشون
کنم که امیر وارد اتاق شد و اومد سمت من سرم پایین بود ولی امیر بدون اینکه به خجالت
کشیدنم اهمیتی بده اومد منو بوسید و اروم گفت

- خانوم شدنت مبارک عزیزم . اگه دیشب اذیت شدی معذرت می خوام .

- مرسی و باز نگاهم رفت سمت تخت و ملحفه . امیرم نگاه منو دنبال کرد و خودش سریع جمعش
کرد و گفت بعدا تمیزشون می کنیم برو یه دوش بگیر بیا صبحونه رو حاضر کردم رفتم به سمت
حمام یه دوش اب گرم شاید دل دردو کمر

دردمو خوب می کرد از حموم که بیرون اومدم و وارد اتاق شدم دیدم که یه رو تختی تمیز روی
تخت پهن شده یه لباس از تو

کمد در آوردم و پوشیدم ولی درد کمر و دلم بدتر شده بود روی تخت دراز کشیدم تو خودم جمع
شده بودم که امیر وارد اتاق شد

تا منو تو اون شرایط دید سریع بستم اومد

- ایسان عزیزم حالت خوبه ؟
- اره یکم کمر و دلم درد می کنه چیزی نیست الان خوب می شم
- پاشو لباس بپوش بریم دکتر
- وای نه امیر خودش خوب می شه
- نه عزیزم پاشو بریم دکتر خیالم راحت بشه
- بخدا خوب می شم امیر فقط یه مسکن بده من دکتر نمی یام
- لچ نکن ایسان نگرانتم
- دست امیر و گرفتم و بصورت التماس گفتم
- امیر خوبم باور کن طبیعیه خودش خوب می شه فقط یه مسکن بهم بده
- امیر علی باشه ای گفت و رفت برام یه لیوان اب پرتقال به همراه یه مسکن آورد وقتی قرصو خوردم گفتم اشکال دنداره امروز نیام شرکت
- نه عزیزم کدوم دختریه که فردای عروس شدنش بره سر کار اخه استراحت کن من الان بر می گردم و سریع ازدرا اتاق خارج شد صدای بسته شدن در اپارتمان و شنیدم منم یکم استراحت کردم قرص کار خودشو کرده بود حاله بهتر شده بود بعد از گذشت نیم ساعتی دیدم امیر با یه سینی که از توش بوی جیگر می داد وارد اتاق شد
- ایسان جان عزیزم پاشو یکم از این بخور بهتر شی و دستمو گرفت و منو نشوند روتخت
- خودش برام لقمه می گرفت و با زور تو دهنم می زاشت
- امیر باور کن سیر شدم مرسی
- نه این یه دونه ام بخور دیگه نخور
- امیر بسه اصلا مگه نمی ری شرکت دیرت شد
- نه گلم امروز نمی رم شرکت پیش خانومم می مونم .
- یک ماهی می شد که زندگی مشترکمو با امیر علی شروع کرده بودم همه چی خوب پیش می رفت و من واقعا عاشق امیر شده بودم عاشق لمس کردنش عاشق بوسه هاش عاشق درک کردنش یک خط درمیون شرکت می رفتم چون امیر دوست داشت خونه بمونم و وقتی خسته از شرکت بر

می گرده این من باشم که به استقبالش برم و عاشق غذاهایی بود ه براش می پختم من بیشتر ترجیح می دادم خونه بمونم تا شرکت فقط بعضی وقتها می رفتم تا به بچه ها کمک کنم ولی دلهره ی بدی داشتم چون امیر درباره ی موضوع ما به مادرش چیزی نگفته بود می ترسیدم که مادرش منو نپذیره چندباری به امیر علی گفتم که وقتی مادرش تماس می گیره درباره ی من با مادرش حرف بزنه ولی می گفت سر فرصت حالا این فرصت کی پیش بیاد فقط خدا می دونه حتی ازش پرسیدم که کی قراره عقد کنیم چیزی به تموم شدن زمان صیغه مون نمونده بازم جواب می داد سر فرصت به اون کارم می رسیم نمی دونستم دیگه باید چی کار کنم خونه بی بی هم به امون خدا ول کرده بودم البته به مهری خانم گفته بودم که خونه ی نامزدم می مونم

وای ایسان نشستی داری واسه خودت فکر و خیال می کنی پاشو یه چیزی درست کن دیگه شب شده به سمت اشپز خونه رفتم می خواستم واسه شام لوبیا پلو درست کنم شامو با حوصله ی فراوان و با عشق درست کردم یاد حرف بی بی افتادم که می گفت با عشق غذا درست کن تا مزه اش همیشه به یاد موندنی باشه راست می گفت بوی لوبیا پلو کل خونه رو گرفته بود رنگ و روشم خوب از اب در اومده بود می خواستم میزو برای شام آماده کنم و منتظر امیر باشم تا بیاد حتما خسته می رسه سریع زیر کتری هم روشن کردم تا چای دم کنم گوشیم زنگ خورد فکر کردم امیر علی هستش تا بپرسه چیزی واسه خونه می خوام یا نه عادتش بود قبل از اینکه خونه بیاد زنگ بزنه تا اگه خریدی دارم قبل از اینکه خونه برسه برام فراهمش کنه ولی این شماره امیر نبود شماره ی خونه ی ایرج بود با شک گوشیدم جواب دادم

- الو سلام

- سلام ایسان منم سپیده

- شناختم سپیده

- زنگ زدم برای تسلیت هر چند که خیلی دیره ولی خوب ما تهران نبودیم وگرنه حتما برای مراسم بی بی گل شرکت می کردیم

- ممنون سپیده . اشکالی نداره حالا خودت خوبی ؟

- نه ایسان اریا جواب نمی ده منو تو بالاتکلیفی گذاشته زنگ زدم ببینم تو خبری نداری ؟

- نه خیلی وقته با منم تماسی نداشته اخرین باری که دیدمش گفت من فعلا کارای مهمتری از موضوع سپیده دارم می گفت خودم تماس می گیرم

- ایسان می دونم پرویی ولی می شه باهاش تماس بگیری و ازش بپرسی من دارم اینجا دیوونه می شم

- نمی دونم اخه کار درستی هست یا نه ؟

- خواهش می کنم ایسان تو رو به روح بی بی گل دارم دیوونه می شم از بلا تکلیفی

- ببینم چی می شه خبرشو بهت می دم

بعد از یکم صحبت با سپیده خدا حافظی کردیم و منم منتظر امیر علی موندم یکم دیر کرده بود زیر غذا رو کم کردم تا اومدن امیر گرم بمونه و خودمو با دیدن تلویزیون مشغول کرده بودم یکساعت بعد امیر اومد

وقتی امیر اومد حسابی کلافه بود .

- امیر جان چیزی شده ؟ چرا اینقدر کلافه و عصبی هستی

- نه چیزی نیست فقط یکم خسته ام خوب تو چی کار می کردی حسابی حوصله ات سر رفته تو خونه نه

- نه خودمو با اشپزی سرگرم می کنم

- خوب چه خبر ؟

- سلامتی من که همش خونه ام خبرا پیش تو. اها راستی سپیده زنگ زده بود

- سپیده خواهرت

- اون خواهر من نیست

- اوه ببخشید دختر ایرج خان زنگ زده بود ؟ چی می گفت ؟

- هیچی می خواست ببینه از شوهرش خبری ندارم

اخمهای امیر علی تو هم رفت و دیگه چیزی نپرسید منم رفتم تا غذا رو بکشم

- امیر دستاتو بشور غذا رو بکشم خیلی وقته تو دم مونده

- دست شما درد نکنه ایسان خانوم حالا چی درست کردید ؟

- لوبیا پلو دوست داری ؟

- شما هرچی درست کنی بنده دوست دارم خانومم

////////////////////////////////////

صبح با حالت تهوع بدی بیدار شدم خودمو رسوندم به دستشویی ولی هیچی از معده ام بیرون نیومد ولی فقط عق می زدم دیگه داشتم می مردم صدای امیر علی از پشت در سرویس به گوشم رسید

- ایسان حالت خوبه ؟

- اره فکر کنم مسموم شدم

- اگه حالت بد بریم دکتر

- نه بابا چیزیم نیست

دست و روم و شستم و بیرون رفتم صبحانه رو آماده کردم امیرم بعد از خوردن صبحانه رفت که به کاراش برسه

داشتم باقیمونده ی پینیر و سر جاش می زاشتم که با بوی که پیچید به بینیم حالم دوباره بد شد نمی دونم چه مرگم شده اینقدر عق زده بودم که دیگه نا داشتم بیخیال شستن ظرفهای صبحونه شدم و رفتم که کمی استراحت کنم سرم شدیداً گیج می رفت نمی دونم چند ساعت خوابیدم ولی از خواب که بیدار شدم دیگه احساس تهوع نداشتم نزدیکای غروب بود که امیر زنگ زد و گفت که شام نپزم آماده باشم که می ریم بیرون منم کلی خوشحال شدم خیلی وقت بود گردش نرفته بودیم یه مانتو کوتاه مشکی پوشیدم با یه شلوار مشکی لوله تفنگی که جذب پام بود با شال مشکی کاپشن قرمزمو برداشتم که بپوشم تو اینه به خودم یه نگاهی کردم بد نبود یکمی هم ارایش می کردم تنوع بود یه کوچولوهم ارایش کردم پوتینهای که با امیر خریده بودیم و پوشیدم تپییم خوب بود از خودم راضی بودم صدای ایفون بلند شد امیر علی بود که پایین منتظرم بود در و قفل کردم و رفتم پایین

سلام خسته نباشی

سلام خانومم تو هم خسته نباشی خب کجا بریم ؟

نمی دونم خودت پیشنهاد بیرون دادی پس هر جا بریم خوبه

اول با یه خرید موافقی ؟

باشه بریم

به پاساژ مورد نظر رسیدیم داشتیم مغازه هارو نگاه می کردیم که امیر گفت بریم سمت طلا
فروشاش

- ایسان اون حلقه قشنگه ؟

- کدوم همون تک نگین داره ؟

- اره خیلی قشنگه می خوام خرید طلا کنی ؟

- بله برای خانوم من هنوز یه حلقه هم نخریدم

- اشکال نداره بزار واسه عقد اون موقع خوب می خریم

- نه دیگه نشد الان که اینو پسندیدیم همونو می خریم خوب ودستمو گرفت و داخل جواهر
فروشی شد بعد از اینکه حلقه رو دستم کردم امیر یه زنجیر پلاک خیلی ظریف که حرف آ انگلیس
بود و رو یکی از پایه هاش یه پروانه اویزون بود هم برام خرید از زنجیر پلاک خیلی خوشم اومد در
عین سادگی خیلی چشم گیر بود بعد از خرید از پاساژ زدیم بیرون که شام بخوریم نمی دونم از
کجا ولی یه آن بوی قورمه سبزی به مشام رسید عجیب هوس کردم که شام قورمه بخورم
- امیر می شه یه رستورانی بری که قورمه سبزی هم سرو کنن من امشب قورمه سبزی هوس
کردم

- قورمه سبزی ؟ حالا نمی شه کباب هوس کنی ؟ اخه فکر نمی کنم که رستورانی که می خوام
بریم قورمه سبزی داشته باشه

- تو رو خدا امیر بوش داره دیونه ام می کنی من فقط قورمه می خوام

- مگه بوی قورمه سبزی می یاد من که چیزی نمی فهمم

- اره وای بد جوری بوش ادمو به هوس می ندازه

- باشه بریم بینم کجا می تونم برای خانوم قورمه سبزی پیدا کنم

بعد از گشتن یکی دو تا رستوران اخر به یه رستورانی رسیدیم که غذاهای خورشتی هم سرو می
کرد مشغول خوردن بودم که امیر متعجب نگاهم کرد ایسان خیلی گرسنه ات بود ؟

- نه ولی این قورمه سبزی خیلی بهم مزه داد

نمی دونم کجای حرفمو شک دار گفتم که امیر با شک بهم نگاه می کرد بعد تموم شدن غذامون بلند شدیم و به سمت خونه راه افتادیم داشتیم گردبندو می دیدم که امیر اونند از دستم گرفت و به گردنم بست و منو بوسید

اروم گفت برو اون لباس قرمز تو بیوش امشب دوست دارم شیطونی کنیم منظورشو به خوبی فهمیدم

اون شب امیر علی چه ها که با من نکرد منو تو خودش حل کرد و من هم از این یکی شدن غرق لذت

////////////////////////////////////

اه لعنتی بازم تهوع چه مرگم شده اخه بی صدا از رو تخت بلند شدم امیر هنوز خواب بود خودمو به دستشویی رسوند م ولی هیچی فقط احساس تهوع داشتم از ترس این که امیر به هم گیر نده و منو نبره دکتر صدام در نیومد رفتم که صبحانه رو آماده کنم یه لحظه یه فکر مثل برق از ذهنم گذشت وای من پریودم هم عقب انداختم خدایا یعنی حامله شدم نه امکان نداره الان نمی خوام . استرس بدی گرفته بودم از طرفی هم می ترسیدم که به امیر چیزی بگم چون هنوز خودمم شک داشتم که این موضوع صحت داره یا نه ولی تصمیم گرفتم که یه بیبی چک بخرم امیر دوش گرفته حاضر و آماده با یه صبح بخیر مشغول خوردن شد

- ایسان چرا چیزی نمی خوری ؟

- وای امیر علی دیشب اینقدر خوردم فکر کنم تا ۲روز اصلا احساس گرسنگی نکنم تو بخور نوش جون

- حداقل یه لیوان شیر بخور

- باشه بعدا می خورم الان نمی تونم بعد از اینکه امیر علی و بدرقه کردم سریع حاضر شدم که برم داروخونه باید مطمئن می شدم یه داروخونه سر خیابون دیده بودم فقط دعا می کردم که باز باشه

بعد از خرید سریع به خونه برگشتم راهنمای رو جعبه رو خوندم خوبه نوشته ناشتا منم که ناشتا هستم منتظر بودم که ببینم رنگ نوار چه تغییری می کنه خدای من . من حامله شدم وای امیر علی تو که گفتم مراقبی کلی به خرید خودم فحش دادم فکر کردم شاید اشتباهی شده باشه پس دوباره امتحان کردم اینم همون نتیجه رو داد پس من مادر شدم هزار یک جور فکر تو سرم رژه می رفتن این که من هنوز عقد دائم نکردم به امیر چی بگم؟؟ اصلا چی می شه؟ وای اگه مادر امیر

علی منو نخواد چی ؟ و هزار فکرای دیگه سرم داشت به خط انفجار می رسید حالا باید چی کار کنم ؟ اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که به امیر علی بگم بی درنگ به سمت گوشی تلفن خونه رفتم ولی هنوز شماره نگرفته بودم که صدای زنگ موبایلم بلند شد گوشی رو سر جاش گذاشتم و به سمتی رفتم که صدای زنگ موبایل می یومد از رو میز بر داشتیم به شماره یه نگاهی انداختم شماره اشنا بود ولی یادم نیومد مال کیه پس بی نتیجه جواب دادم

بله بفرمایید ؟

سلام ایسان خانوم

سلام شما ؟

من اریا هستم

اوه خدای من اینم که مثل عجل معلق می مونه هر وقتی اسمش می یاد خودشم بعدش پیداش می شه

حالتون خوبه آقای اریا بفرمایید کاری داشتید ؟

عرض از مزاحمت باید شما رو حضوری ملاقات کنم

چیزی شده آقای اریا ؟

خوب ترجیح می دم حضوری بگم و اینکه چیزی بشه یا نه به شما بستگی داره

شما دارید منو می ترسونید آقای اریا اگه اتفاقی افتاده خواهش می کنم به من بگید ؟

عرض کردم خانوم بعضی از صحبتها رو باید حضوری زد پس امروز منتظر تونم ساعت ۳ تشریف بیارید منزلم روز خوش

تلفن تو دستم خشک شده بود یعنی این مرد چی کارم داره؟ یعنی به سپیده بگم ولش کن بزار بینم اول این چی می گه بعد به سپیده خبر می دم دوباره یاد بارداریم افتادم دیگه تصمیم نداشتم که به امیر بگم گذاشتم بعد از اینکه رفتم پیش اریا و برگشتم بگم به ساعت نگاه کردم تقریبا یه ۳ساعتی وقت داشتم خیلی گرسنه ام بود به سمت یخچال رفتم یکم کالباس با خیار شور برداشتم و مشغول خوردن شدم نا خودآگاه دستم به سمت شکمم رفت و گفتم

کوپولو تو کجا بودی که الان سرو کله ات پیدا شد می ترسم ولی اینم بگم که اگه حقیقت داری دوست دارم می دونم بابا هم از اومدن خوشحال می شه یعنی امیدوارم که اینجوری بشه .

به سمت حمام رفتم بعد از یه دوش طولانی لباس پوشیدم ولی قبلش باید به امیر می گفتم که کجا می رم می ترسیدم که زنگ بزنه خونه و نباشم و نگرانم بشه پس با امیر تماس گرفتم گوشیش خاموش بود تعجب کردم خودم دیشب گوشیشو تو شارژ گذاشتم شاید جلسه داره با منشیش تماس گرفتم ولی منشیش گفت که امروز نیومده شرکت پس کجاست ؟

دوباره با موبایلم شمارشو گرفتم نخیر گوشیش خاموش بود یه اس ام اس دادم که نگرانم نشه می رم بیرون دیگه داشت دیرم می شد پس رفتم بیرون از تو خیابون یه دربستی گرفتم به خودم گفتم یادم باشه شماره تلفن اژانس محل و از امیر بگیرم به خونه ی اریا رسیدم زنگ زدم سلام من ایسان هستم ممکنه درو باز کنید ؟

بله سلام بفرمایید صدای اریا بود

از در حیاط داخل رفتم و زیر لب اسم خدا رو اوردم نمی دونم چرا احساس بدی داشتم می دونستم قرار اتفاق بدی بیافته

بفرمایید ایسان خانوم خوش آمدید

ممنونم

منو راهنمایی کرد به سمت سالن پذیرایشون و من رو یه مبل تکی نشستم و خودش هم روبه روم چیزی میل دارید ؟

نه مرسی اگه ممکنه حرفتون بزنید اخه منم کار دارم

باشه هر جور مایلید می خواید که یه راست برم سر اصل مطلب

بله بازم ممنون می شم

بسیار خوب من فقط در یک صورت پرونده ی خواهرتون و می بندم

در چه صورتی ؟

اینکه با من ازدواج کنید ؟

صدام بالا رفت

چی کار کنم ؟

ازدواج خانوم چیز عجیبی ازتون خواستم ؟

تقریبا چیز احمقانه ای ازم خواستید امکان نداره

پس منم امکان نداره که از سپیده بگذرم خانوم هم شما و هم می دونیم که چه عاقبتی در انتظار سپیده است

اقای محترم من ازدواج کردم

دروغ می گید می دونم که یه مدتی با یه اقای صیغه شده بودید الانم تقریبا اخرای مدت صیغه تونه

خوب ما می خواهیم به همین زودیا عقد کنیم در ضمن شما از کجا خبر دار شدید ؟

کار سختی نبود همسایهاتون گفتن

به هر حال من دارم ازدواج می کنم این درخواست شما اصلا امکان پذیر نیست در ضمن چرا من مگه شما از سپیده و خانواده اش متنفر نیستید چرا می خواهید دوباره زندگیتونو با یه تهرانی دیگه شروع کنید ؟

اون دیگا کاملا خصوصیه داشتیم با اریا صحبت می کردم که صدای زنگ خونه بلند شد و اریا گفت اینم از اخریم مهمون

متعجب نگاهش کردم یعنی کی می تونست باشه حالا چرا گفت اخرین مهمون

اف اف و زد و منتظر موند منم منتظر بودم که ببینم مهمونش کی می تونه باشه صدای داد سپید می یومد نه اشتباه نمی کردم خودش بود از رو مبل بلند شدم وبا تعجب به سپیده گفتم اینجا چی کار می کنی ؟

گفت اومدم اریا رو ببینم تو واسه چی امدی ؟ بعد سمت اریا برگشت و گفت

کجاست ارش باید با هاش حرف بزنی اینای که پشت گوشی می گفت حقیقت داشت ؟

با تعجب زل زدم به اریا پس سپیده دنبال کی می گشت مگه همین مرد شوهرش نبود پس چرا گفت کجاست ؟

سپیده اینجا چه خبره مگه ایشون آقای اریا همسرت نیستند ؟

سپیده جواب داد نه این ارش دوست و وکیل امیر علی

امیر علی ؟؟؟؟؟

اره دیگه مگه تو امیر علی و ندیدی ؟

سپیده من دارم گیج می شم این اقا شوهر تو نیست ؟

نه گفتم دیگه

یه نگاه به مرد روبروم که سپیده می گفت اسمش ارش انداختم اونم داشت منو نگاه می کرد ازش پرسیدم

شما که گفتی شوهر سپیده هستی یکی به من بگه اینجا چه خبره خواهش می کنم ؟ امیر علی کیه دیگه ؟

سپیده گفت ایسان تو اون بار که اومدی اینجا مگه با امیر علی روبرو نشدی ؟

نه سپیده این اقا گفتن که همسر تو هستش

سپیده فامیلیه شوهرت چیه ؟

امیر علی محتشم اریا

خدای من چی می شنیدم سرم سنگین شده بود حالت تهوع داشت منو می کشت رو میل نشستم تمام عضله هام فلج شده بودن قادر به انجام هیچ کاری نبودم فقط زل زده بودم به سپیده خدایا من چی کار کرده بودم من محرم شوهر سپیده شده بودم یا اشتباه می کردم

- صدای سپیده بلند شده بود و از ارش می پرسید پس امیر علی کجاست ؟

- یه لحظه صدای امیر به گوشم رسید ولی شک کردم که درست شنیده باشم سریع سرمو به سمت جای که صدا رو شنیدم چرخوندم خودش بود امیر بود داشت از پله ها پایین می یومد به من یه نگاه انداخت

- امیر علی اینجا چه خبره تو رو به خدا یه چیزی بگو دارم می میرم ؟

- سپیده برگشت و گفت اا ایسان با شوهر من خیلی صمیمی شدی ؟ پس راست می گفت اره تو با شوهر من ریختی رو هم و به سمتم خیز برداشت یه طرف صورتت می سوخت و لی سوزش قلبم بیشتر بود

ارش سپیده رو پرت کرد به یه سمت دیگه و گفت

ایسان از موضوع خبر نداره من خودمو جای امیر جا زده بودم تو حق نداری به اون حرفی بزنی

همه چی دستگیرم شد یه ان هجوم محتویات معده ام و حس کردم و دستمو به دهنم گرفتم ارش که حاله و فهمیده بود سریع منو به سمت دستشویی برد هرچی خورده بودم رفلکس کردم هیچی تو معده ام نموند حاله خیلی خراب بود ارشم هی از پشت در صدام می زد با بدبختی بلند شدم و به صورت اب پاشیدم یه نگاه از تو ایینه به خودم انداختم و گفتم

ایسان بکش اینا ی که به سرت می یاد حفته . حفته که اینقدر زود دل بستنی به کسی که هیچ چیز ازش نمی دونستی این کمته باید بیشتر بکشی

در دستشویی و باز کردم ارش حاله پرسید صدا ی داد و فریاد و شکستن از تو سالن گوشمو کر کرده بود سپیده من و هرزه می خوند خوبه حالا خودش قدم اول خیانت و برداشته بود حالا بین هر چی لایق خودشه داره بار من می کنه اروم به ارش گفتم

می شه کیفمو از رو مبل برام بیارید ؟

ارش بدون هیچ معطلی کیفمو آورد داشتم از سالن خارج می شدم یه نگاه به سپیده و امیر علی انداختم هیچ کدوم حواسشون به من نبود داشتن با هم دعوا می کردن یکی سپیده می گفت ده تا امیر علی وارد حیاط شدم که بند کیفم کشیده شد برگشتم دیدم ارش

ایسان خانوم کجا می رید ؟

جواب دادم اینجا کاری ندارم امیر علی می خواست این نمایش و سپیده بینه که دید دیگه با من کاری نداره اینو گفتم در حیاطو باز کردم ارشم داشت همراه من می یومد

ایسان خانوم بخدا امیر عاشقتونه فقط حماقت کرد که به شما نگفت

ارش خان ادم عاشق این کارو با معشوقش نمی کنه اون فقط می خواست انتقام خیانت سپیده رو بگیره از طرف من بهش بگید امید وارم دلش خنک شده باشه تو مثلی که امیر ساخت همه مون باختیم و من بی گناه بیشتر از همه

ایسان خانوم خواهش می کنم منو ببخشید باور کنید مجبور بودم امیر عین برادرمه

لبخندی بی جونی زدمو گفتم خوش به حال امیر که برادری مثل شما داره فقط یه خواهشی می تونم ازتون کنم ؟

بله هر فرمایشی که داشته باشید برای جبران کار احمقانه ام حاضرم انجام بدم

به امیر بگید شکایتشو از سپیده پس بگیره بزارید اونم بره پی زندگیش امیرم که به هدفش رسید این کارو برام انجام می دید ؟

ایسان خانوم امیر علی امروز صبح با من رفت دادگستری و شکایتشو پس گرفت در ضمن موافقت خودشو با طلاق سپیده هم اعلام کرد شما خیالتون راحت باشه

سری تکون دادم و به سمت خیابون راه افتادم هنوز چند قدمی نرفته بودم که دوباره ارش صدام زدو گفت

ایسان خانوم می رید خونه ی امیر علی ؟

جدی نگاهش کردم گفتم دیگه پرده اخر نمایش هم تموم شد البته من بازیگر خوبی نبودم چون تموم هستیمو تو این بازی باختم خونه ی امیرم دیگه کاری ندارم اینو گفتمو به راهم ادامه دادم سر خیابون یه تاکسی گرفتم و ادرس خونه ی بی بی رو دادم باید برم دیگه کاری نمونده به خودم گفتم ایسان بد باختی مظلومانه باختی ولی برات دل نمی سوزونم چون حقته حماقت کردی بیچاره متوجه نبودم که دارم گریه می کنم با صدای راننده که پرسید خانوم حالتون خوبه به خودم اومدم نزدیکیهای خونه پیاده شدم اولین قدم این بود که از اون خونه هم برم چون امیر ادرس خونه رو داشت پس اون جا جای مطمئنی نبود در ضمن اگه همسایه ها بفهمن که من حامله هم هستم واویلا مهمتر از همه ی اینها اصلا دوست نداشتیم با حامله شدن من مردم راجع به بی بی حرف بدی بزنی پس اولین بنگاه معاملات ملکی که دیدم رفتم داخلش

- سلام اقا ببخشید من یه خونه واسه فروش دارم

- کجاست خانوم

- داشتتم ادرسو می گفتم که یه زن و مرد وارد بنگاه شدن اونا هم یه خونه واسه خرید می خواستن شاید خواست خدا بود که بدون معطلی برای خونه مشتری پیدا بشه به همراه زن و مرد و هم چنین مرد بنگاه دار به سمت خونه حرکت کردیم تو راه زن دوباره ی همسایه ها هم می پرسید و من خیالش و بابت همسایه ها راحت کردم خونه رو دیدن و پسندیدن قرار شد که فردا صبح من سند و ببرم بنگاه تا قرارداد فروش و بنگاه دار بنویسه اونا که رفتن سریع به سمت اتاق بی بی رفتم هنوزم بوی عطر یاس بی بی می یومد تو دلم یه فاتحه فرستادم یاد مه اول خونه رو اجاره کردیم بعد بی بی با صاحب خونه حرف زد و قرار شد این خونه رو بصورت اقساطی به ما واگذار کنه بی بی خونه رو به نام من زد و می گفت اینجوری خیالم راحت تره حالا بی بی کجاست که بدونه دارم این خونه رو که با خون و دل خریده می فروشمش با صدای بلندی گفتم بی بی شرمنده خودت که همه چیزو می دونی

- در کمدمو باز کردم یه کیف قدیمی تو کمدم بود که بی بی شناسنامه ها و مدارک و اون جا نگه می داشت در کیف و باز کردم و شناسنامه و سند خونه رو از توش بیرون اوردم تو اتاق بی بی بودم که

صدای در اپارتمان بلند شد خدا رو شکر برقها خاموش بود اروم به سمت در رفتیم و گوش مو چسبوندم به در اخه در ما چشمی نداشت که ببینم کی پشت در صدای مهری خانوم بود که داشت با یه نفر سلام و علیک می کرد این صدای امیر بود دقت کردم که ببینم چی می گن

- کاری داشتین ؟

- بله دنبال ایسان اومدم

- ولی ایسان که نیومده اینجا !

- مطمئنید ؟

- اره پسرم مطمئنم

- می شه اگه اومد با من تماس بگیرید بفرمایید اینم کارتم . توش شماره تماسم هست

- باشه پسرم اگه اومد حتما با شما تماس می گیرم ولی ببخشید مگه شما شوهر ایسان نیستید

- چند لحظه هیچ صدای نیومد من منتظر بودم که ببینم امیر چه جوابی می خواد به مهری خانوم

بده صدای امیر بلند شد که گفت چرا چرا معلومه که هستم ولی یکم ازم دلخور شده الانم فکر

کردم اومده اینجا

- دعوا نمک زندگیه پسرم حتما از دلش در بیار

- چشم فعلا خدا نگهدار

- خدا حافظ شما

- صدای پاها میومد یکی به سمت پله ها که مهری خانوم بود و دیگری صدای قدمهای پر صلابت

امیر علی که داشت به سمت در خروجی ساختمان حرکت می کرد و دیگه سکوت مطلق به اتاق

برگشتم نمی دونستم فروش این خونه کار درستی هست یا نه ولی دیگه نمی تونستم اینجا بمونم

به این فکر می کردم که امیر می خواد چی بهم بگه اصلا چطور روش می شه به من نگاه کنه چه

برسه که بخواد توضیح هم بده مدارک مورد نیاز م و برداشتم و داخل کیف دستیم گذاشتم فردا

صبح قرار داشتم تا قرارداد و ببندم دیگه برای خیلی کارها دیر شده بود باید می رفتم راه دیگه ای

نمونده بود امیرم که انتقامش و گرفت دستم رو شکمم لغزید من دارم عزیز ترین موجود زندگیمو

با خودم می بردم پس تنهای تنها هم نیستم بعد از کلی کلنجار رفتن با افکارم یه چیزی خوردم و

خوابیدم

-

بعد از فروش خونه که کمتر از ۲روز اتفاق افتاد خونه ای تو یه محل نسبتا خوبی پیدا کردم باید رهن می کردم چون یه مقدار

از پول و نیاز داشتم برای گذراندن امورات زندگییم بازم خدا رو شکر کردم که صاحب خونه ام ادمهای بسیار خوبی هستند

بیشتر وسایلی که مورد نیازم نبود و دادم به سمساری فقط وسایل اسپزخونه رو اوردم جابجا که شدم کمر و دل درد بدی داشتم

تقریبا از اخرین روزی که امیر و دیدم ۱ماه می گذشت تو همین مدت هم من به دکتر رفتم و آزمایشهای مختلفی دادم دکتر گفت هر گونه کار سخت و سنگینی برای جنین خطرناکه پس تصمیم گرفتم بیشتر مراقب خودم باشم با صاحب خونه ام هم آشنا شده بودم یه زن ۶۰ساله که حاج خانوم صدایش می زدم شوهرش تو بازار حجره دار بود سه تا دختر داشت که همشون ازدواج کرده بودن و سرگرم زندگیه خودشون بودن وقتی زمین می شستم یا می خوایدم درد شکمم بیشتر می شد بنابر این برای راحتی خودم یه تخت و یه دست مبل ارزون قیمت خریدم نباید ولخرجی می کردم چون دیگه کاری هم نداشتم که بتونم زندگیمو با هاش بگذرونم با چیدن وسایلی که به تازگی خریده بودم خونه هم شکل بهتری گرفت یه اپارتمان کوچیک یه خوابه بسم بود من که تنهام اپارتمان بزرگ بدردم نمی خورد روزها می گذشت احساس افسردگی می کردم کمتر از خونه بیرون می رفتم فقط زمانی که برای خونه خرید داشتم یا زمانی که وقت دکتر داشتم بیرون می رفتم شکمم هم ی کمی جلو اومده بود ولی هنوز می تونستم از لباسهای قبلیم به غیر از شلوارام استفاده کنم باید تو اولین فرصتی که دارم چند دست لباس حاملگی برای خودم بخرم سیم کارت قبلیم هم همون روز شکوندم تا هیچ جوری نتونن پیدام کنن البته اگه کسی دنبالم باشه یه روز که داشتم میوه می

شستم زنگ اپارتمانم به صدا در اومد

- بله

- سلام منم مادر

صدای حاج خانوم بود در و باز کردم و دعوتش کردم داخل اصلا هواشم نبود که لباسم جذبه و برآمدگی شکمم معلومه

دیدم که حاج خانوم زل زده به شکم من و ازم با تعجب پرسید

- مادر حامله هستی ؟

چی داشتیم که بگم اولش سکوت کردم ولی دوست نداشتم درباره ی من فکر ناجور کنن با دست اشاره کردم که بشینه

با ید برایش توضیح بدم

بله حاج خانوم بار دارم

- ولی تو که گفتی تنها زندگی می کنی ؟

- دروغ نگفتمم اگه اجازه بدید براتون توضیح می دم تا دچار سوء تفاهم نشید

شروع کردم به گفتن داستان زندگیم یه جاهایش واقعا نمی تونستم جلوی گریه کردنمو بگیرم وقتی حرفهام تموم شد

سرمو بلند کردم منتظر موندم که ببینم حاج خانوم چی می گه فقط از ته قلبم از خدا خواستم که بیرونم نکن صدای حاج خانوم منو بخودم آورد

- بمیرم برات مادر چقدر سختی کشیدی ؟ خدا از ادم ظالم نگذره خودش جوابشونو بده دخترم ولی این جور می کنه که نمیشه این بچه پدر می خواد شناسنامه می خواد اخه به همین اسونیهها که نیست

- حاج خانوم می گید چی کار کنم ؟ دستم به هیچ جا بند نیست

امیدت به خدا باشه دخترم من با حاج اقا صحبت می کنم به هر حال هر سری یه فکری داره مادرجون شاید فکری به حالت کنه تو هم دیگه گریه نکن برای بچه ات خوب نیست

بعد از اون روز که قصه ی زندگیمو تعریف کردم رابطه ام با خانواده ی حاج خانوم خیلی صمیمی شد جوری که حاج اقا هم می گفت من صاحب ۴ دخترم نه ۳ تا فقط یه بار قران آوردو گفت دست بزار رو قران و قسم بخور که همه ی اینها حقیقته وقتی قسم خوردم سریع ادرس خونه سابقمو دادم و گفتمم اگه ذره ای هم به دلتون شک افتاده می تونید

از همسایه هامون پرس و جو کنید حاج اقا گفت قسم تو برام حجتیه نیاز به تحقیق نیست بابت شناسنامه ی بچه ات

خیالت راحت باشه اونقدر اعتبار دارم که کسی نوه ای حاج رسول درستکا رو بی هویت نزاره نمی زارم انگ حرومی به بچه ات زده باشه

حاج خانوم دیگه نمی زاشت تنها تو خونه بمونم منو با زور به خونه ی خودش می برد یا خودش می یومد خونه ی من غذا هم نمی پختیم همیشه برام هرچی که واسه خودشون می پختن یه بشقاب هم برای من می آوردن می شه گفت عضو جدیدی تو این خانواده شده بودم همه با من با مهربونی رفتار می کردن با دختر کوچیک حاج خانوم که زهرا نام داشت هم صمیمی شده بودم دیگه فکر می کردم زندگی روی خوششو بهم نشون داده اخرای دوران بارداریم بود با حاج خانوم و زهرا رفته بودیم یکم وسیله برای بچه خریده بودیم خودم نخواسته بودم که جنسیت بچه رو بدونم چون برام مهم نبود فقط سلامتی بچه برام اهمیت داشت برای همینم هر چی می خریدیم سعی می کردیم رنگهای انتخاب کنم که اسپرت باشه هم دختر و هم پسر بتونه ازش استفاده کنه زهرا هم منو مسخره می کرد و می گفت بابا علم پیشرفت کرده چرا نداشتی دکتر جنسیت بچه اتو معلوم کنه منم که جوابم معلوم بود دختر و پسر فرقی نداره سلامت باشه یه شب که خوابیده بودم درد بدی تو دلم پیچید از تخت بلند شدم چند قدمی راه رفتم ولی درد هر لحظه بیشتر می شد نفسام

به شماره افتاده بود دیگه از شدت درد اشکهام سرازیر شده بودن به ساعت نگاه کردم ۱۱ شب بود می دونستم الان حاج خانوم اینا خوابن ولی چاره ای نداشتیم خونه ی حاج خانوم زنگ زد زنگ دوم نخورده بود که دیدم صدای حاج خانوم

می یاد وقتی فهمید منم سریع گفت

ایسان جان دردت شروع شده مادر؟

بله حاج خانوم دارم می میرم

نترس سریع حاضر شو من و حاج اقا هم الان می یایم

گوشیو قطع کردم و رفتم که حاضر شم ساک بچه رو از قبل به خواست حاج خانوم آماده کرده بودم صدای زنگ اپارتمان بلند شد درو باز کردم و با حاج خانوم حاج اقا به سمت بیمارستان حرکت کردیم دیگه از درد در حال بی هوش شدن بودم لبامو با دندنم فشار می دادم تا از شدت درد جیغ نکشم حدودای ساعت ۵ صبح بود که فارق شدم یه

دختر تپل و سفیدوقتی دکتر نشونم داد از شدت خوشحالی و تموم شدن دردی که داشت من و می کشت گریه کردم زایمان سختی داشتیم چون جسه خودم ریز بود ولی وزن بچه زیاد بود بچه رو بردن که کارهای دیگه اشو انجام بدن منم بردن تو یه اتاقی که مخصوص بعد از زایمان بود به غیر از من دوتا خانوم دیگه هم بودن .

بعد از ترخیصم از بیمارستان حاجی برای من و دخترم گوسفند سر برید بچه تو اغوش حاج خانوم بود به سمت حاج اقا رفتم و دستشو بوسیدم حاج اقا هم روسر من دست کشید و گفت قدم دخترت مبارک و پر روزی باشه به دلم افتاده

که عاقبتت روشنه تا من و حاج خانوم زنده ایم غصه ی چیزی رو نخور بعد هم مشغول دستور دادن به قصاب شد

به همراه حاج خانوم به خونه ی خودم رفتم دختراش هم همگی برای تبریک گفتن اومده بودن حاج خانوم خیلی هومو داشت یه چیزای بهم یاد می داد که اصلا به فکر خودم نمی رسید خوب حقم داشتم مگه چند بار مادر شده بودم

هنوز اسمی واسه بچه ام انتخاب نکرده بودم گذاشته بودم بعد از اینکه ناف بچه افتاد بعد اسمشو بگم روز دهم بود که ناف دخترم افتاد خودمم سر پا شده بودم با اینکه هنوزم خونریزی داشتم ولی با رسیدگیهای که حاج خانوم می کرد سالم خوب بود سریع به سمت اسپیزخونه رفتم خدا رو شکر همه چی بود می خواستم امشب یه جشن کوچولو بگیرم

اول به حاج خانوم زنگ زدم و گفتم همه رو واسه امشب شام خونه من دعوت کنه اولش زیر بار نمی رفت می گفت

حالم خوب نیست و جشن و بزارم واسه ی بعد وقتی از بابت خودم خیالشو راحت کردم اونم پذیرفت که همه رو واسه

شام خونه ام دعوت کنه مشغول پختن غذاها بودم که زهرا هم اومد کمکم با هم کارها رو انجام دادیم از زهرا خواهش کردم که دخترمو به حموم ببره اونم با خوشحالی پذیرفت نزدیکای غروب بود که مهمونام رسیدن بعد از پذیرایی و صرف شام حاج اقا ازم خواست که اسم بچه رو بزارم

- دخترم واسه این بچه اسم انتخاب کردی ؟

- بله حاج اقا اگه شما اجازه بدید می خوام اسمشو ایناز بزارم

- حاج اقا هم مبارکی گفت و شروع کرد به خوندن اذان دم گوش بچه ام اسم دخترم ایناز گذاشته شد

دیگه از تنها حموم بردن ایناز نمی ترسیدم حرفه ای شده بودم هر روز غروب قبل از خواب اول اینازو حموم می کردم اینازم عادت کرده بود که هرروز حموم بشه اینجوری راحت تر می خوابید بعد از اینکه اینازو حموم کردم

داشتم موهای خودمو شونه می کردم تو اینه به خودم نگاه کردم بله من ایسان تهرانی یه مادر مجرد شده بودم بازم خدا رو شکر کردم حتما قسمت منم این بودیاد حرف بی بی افتادم که بهم می گفت دختر النگوی دست مادرشه ولی من از خدا می خوام ایناز بخش مثل من پر از معما و پیچیدگی نباشه دیگه نمی خوام ناشکری کنم دیگه زیاد به امیر علی فکر نمی کردم حالا بچه ای داشتم که تموم جون و عمرم شده بود .

////////////////////

حاج خانوم امروز باید برم واکسن سه ماهگی اینازو بزوم

به سلامتی مادر تنها نرو بگو زهرا هم باهات بیاد

نه مزاحم زهرا نمی شم اونم بچه داره سختشه با من بیاد

نه بگو محمد امین و بیاره پیش من بزاره خودش با هات بیاد

چشم زنگ می زوم

و به زهرا زنگ زدم و قرار شد که بیاد تا باهم اینازو ببریم تا واکسنشو بزوم داشتیم از درمانگاه بر می گشتیم به سمت خونه که زهرا گفت:

ایسان اون ماشینه داره مارو تعقیب می کنه

برگشتم که نگاش کنم زهرا گفت نه نگاه نکن تابلو می شه

خوب بزار بینم کیه زهرا؟

بی خیال شاید مسیرش با ما یکیه و من توهم زدم!

وارد خیابون خودمون شدیم به زهرا گفتم یه جوری برگرد بین بازم ماشینیه دنبال ما می یاد یا نه

زهرا بدون اینکه تابلو کنه به هوای بستن بند کفشش نشست و زیر چشمی ته خیابون و نگاه کرد گفت اره سر خیابون

وایساده منم دیگه ترسیده بودم گفتم بهتره به حاج اقا بگیم زهرا

- نه بابا بی خیال بگیم که چی بشه! حاج بابای منو نشناختی می خواد دوساعت نصیحت کنه این یارو هم خسته می شه و می ره

وارد خونه شدیم ایناز یکمی تب کرده بود سریع استامینفونی که دکترش داده بود بهش دادم و خوابوندمش تا استراحت کنه خودمم نشسته بودم و داشتم تلویزیون نگاه می کردم زنگ تلفن بلند شد وقتی جواب دادم حاج اقا بود که گفت

ایسان دخترم مزدگونی بده ؟

خوش خبر باشید حاج اقا

خوش خبرم دخترم ولی اول مزدگونی می خوام

بفرمایید هر چی دوست دارید بگید

باشه باباجان مزدگونی من پختن کوفته تبریزیه باید برام بپزی

روچشمم حاج اقا

چشمت بی بلا دخترم شناسنامه ی دخترتم گرفتم

راست می گید حاج اقا

بله دخترم گفته بودم که حرف من حرف من وقتی قول می دم پاشم وایمیستم

گریه می کردم از خوشحالی گفتم حاج اقا خدا سایه تون و از سر من و دخترم کم نکنه تا دنیا دنیا من و مدیون محبتتون کردید

این حرف و نزن دخترم

بعد از حرف زدن با حاجی به سمت اتاق راه افتادم به ایناز نگاه کردم قربون صدقه اش می رفتم چه ناز و معصوم خوابیده بود رفتم کنارش نشستم یکم با موهانش بازی کردم تبشم قطع شده بود رو صورتشو بوسیدم و گفتم ایناز دخترم حاجی شناسنامه اتو گرفت دیگه خیالم راحت شد عسلکم

////////////////////////////////////

زندگی روال عادی خودشو می گذروند ولی من دیگه طاقت خونه نشستن نداشتم بیشتر از یک سال بود که خونه نشین شده بودم ایناز هم دیگه از اب و گل تقریبا در اومده بود تازگیا یاد گرفته بود که بشینه حاج خانوم و حاج اقا اینازو خیلی دوست داشتن جوری که اگه یه روز نمی بردم بالا خودشون زنگ می زدن که اینازو ببرم بالا تا بیننش ایناز شباهت زیادی به امیر علی داشت فقط رنگ چشمها و رنگ پوستش به من رفته بود هر چه قدر هم که می گذشت

بیشتر به پدرش شبیه می شد طبق تمام غروبها اینازو برداشتم تا یه سری به حاج خانوم بزنم سریع پوشک اینازو عوض کردم و شیر دادم تا خونه ی حاج اقا بهانه گیری نکنه وقتی حسابی شیر خورد و سیر شد رفتم بالا دخترای حاج خانوم هم بودن محمد امین هم مثل همیشه تا اینازو می دید کلی با هاش بازی می کرد داشتیم دور هم میوه می خوردیم که حاج خانوم گفت

- ایسان جان قصد ازدواج نداری ؟

- چطور حاج خانوم برام شوهر پیدا شده ؟

- راستش اره یکی اومده و تو رو از حاج اقا خواستگاری کرده

با تعجب به حاج خانوم نگاه کردم

حاج خانوم چی می گید من که بیرون نمی رم تا کسی منو ببینه حالا کی هست ؟

والا مادر منم درست نمی دونم مثل اینکه وقتی داشتی با زهرا از درمانگاه می یومدید دیدت بعد هم بدون این که شما متوجه بشید تعقیبتون کرده و ادرس و یاد گرفته

حاج خانوم تا اینو گفت به زهرا نگاه کردم جفتمون زدیم زیر خنده زهرا که دیگه غش کرده بود

حاج خانوم گفت مادر چرا می خندید زهرا تو دیگه چت شده خوبه حالا واسه ایسان خواستگار اومده تو چرا اینقدر خوشحالی ؟

زهرا دوباره منو نگاه کرد و زد زیر خنده با همون حالت قضیه رو برای حاج خانوم و دخترها تعریف کرد

حاج خانوم پرسید مادر چی جواب بدیم ؟

- حاج خانوم خودتون بهتر می دونید که من بچه دارم

حاج خانوم سریع گفت مادر حاج اقا بهش گفته

- با این حال حاج خانوم دوست ندارم شوهر کنم بهش بگید نه

- حرف اخرت مادر دوست نداری بیشتر فکر کنی بین ایسان جان من صلاحیت و می خوام بچه ات کوچیکه وقتی بزرگ بشه به پدر هم بیشتر احتیاج پیدا می کنه !

حاج خانوم و دخترها سعی داشتن تا منو متقاعد کنن که درباره ی موضوع ازدواج جدی فکر کنم ولی من نمی خواستم که خودمو قول بزنم من هنوز م به پدر بچه ام علاقه داشتم با تمام بی

عدالتی های که کرد ولی قلبم امیرو می خواست حالا که امیر و نداشتم دیگه کس دیگه ای رو نمی خواستم بحث و تموم کردیم و من گفتم که می خوام برم دنبال کار

حاج خانوم هم می گفت که بچه ات کوچیکه الان نمی تونی بری ؟

–حاج خانوم چاره چیه ؟ بالاخره باید با این شرایط کنار بیام دیگه نهایتش اینه که اینازو می زارم مهد کودک

زهرا پرسید حالا چه کاری مد نظرته ؟

نمی دونم اخه من که سر رشته از چیزی ندارم . باید یکی از این شرکتهای که تو کار طراحی فرشن و پیدا کنم و ببینم

نیرو می خوان ؟

زهرا گفت حاج بابا مشکل گشاته ایسان ؟

چطور ؟ و همگی منتظر جواب شدیم زهرا گفت :

بخاطر اینکه حاج بابا از این افرادی که تو کار فرشن زیاد می شناسه مثل اینکه یادت رفته ها بابام تو کار فرشه بمون

بزار حاج بابا بیاد تا باهاش حرف بزنی .

تو همون لحظه بود که صدای یالله حاج اقا اومد سریع روسریمو درست کردم و بلند شدم بعد ازاینکه حاجی حال واحوال کرد نشست رومبل کنار ماها و با اینازو محمد امین بازی می کرد زهرا قضیه من و گفت و حاجی هم گفت که تمام تلاششو می کنه شام با اسرار حاج خانوم و دخترها موندم بالا خداییش دامادهای حاجی تک بودن مثل خودش مهریون و چشم پاک بودن و منو ابجی صدا می زدن تا من غریبگی نکنم خانواده ی حاج اقا پر از صفا و صمیمیت بودن حاج اقا با دختراش مثل یه دوست رفتار می کرد که گاهی به هشون غبطه می خوردم از این آرامشی که دارن از این همه یکرنگی که بینشون بود .

////////////////////////////////////

مثل روزهای که تا حالا گذرونده بودم داشتم به کارهای ایناز رسیدگی می کردم حاج خانوم زنگ زد و گفت با حاج اقا تماس بگیرم منم سریع بعد از این که با حاج خانوم حرف زدم و تماس و قطع کردم شماره ی حجره حاج اقا رو گرفتم خودش گوشیو برداشت حال منو اینازو پرسید و گفت

- دخترم یه کار پیدا کردم که به دردت می خوره
- حاج اقا چه کاری هست ساعت کارش چجوریه ؟
- کارش خوبه دخترم تو یه کارخونه ی کاشی سازیه
- حاج اقا اونجا چی کار کنم ؟؟؟؟
- ببین دخترم تو که با نقش و طرح و رنگ اشنایی داری دیگه چه فرقی داره طرح قالی بزنی یا طرح کاشی سرامیک
- اگه موافقی من با این بنده خدا حرف بزیم !!؟
- حاج اقا حرفی نیست ولی من از طرح کاشی و سرامیک سر در نمی یارم
- دخترم این بنده خدا گفته اگه قبول کنی یه هفته برات کلاس توجیحی می زاره
- باشه حاج اقا اگه شما صلاح می دونید من که از خدومه
- پس باهانش هماهنگ می کنم خبر می دم
- دست شما درد نکنه حاج اقا
- سرت دردکنه دخترم خوب دیگه کاری نداری ؟
- نه حاج اقا بازم ممنون خدا حافظ
- خدا حافظ

خوب ایسان خانوم اینم از کار بگو خدا رو شکر همه چی داره مرتب می شه دیگه فصل غمناک
زندگیت هم سر اومده

////////////////////

کارا خوب پیش می رفت و من از کارم راضی بودم هر چند طراحی سرامیک کلی با طراحی فرس فرق داشت ولی خوب دیگه دستم راه افتاده بود حقوق خوبی هم می گرفتم دیگه سرم شلوغ شده بود هم باید به کارهای خونه و ایناز می رسیدم و هم به کار خودم با اینکه بعضی اوغات خسته می شدم ولی راضی بودم ایناز هم دیگه تو . روروک می نشست و همه چیزهای که دستش می رسید و خراب می کرد دیگه هیچ دکوری برام سالم نذاشته بود یکی دوماه دیگه ایناز یکساله می شد می خواستم براش جشن تولد بگیرم یه روز که مشغول کار بودم حاج خانوم زنگ زد و گفت برای شام

برم بالا چون دخترها هم می یومدن قبول کردم سرعت بیشتری به کارام دادم و آماده شدم تا برم اینازواماده کردم و رفتیم بالا همگی جمع بودن نشستنه بودیم که دیدم حاج اقا یه کاتالوگ به طرفم گرفت وگفت

- ایسان دخترم بیا این برای تو هستش

کاتالوگ و گرفتم و بازش کردم چه جالب ۴تا از طرحهایی که داده بودم رو سرامیکها چاپ شده بود به اسم ایسان ۱و۲و...

- حاج اقا چرا اسم منو رو سرامیکها گذاشتن قحطیه اسم اومده بود ؟

- همگی خندیدن اقا مجید شوهر مرضیه گفت مگه بده ابجی خوب معروف شدی دیگه !

حاج اقا جوابمو داد و گفت : دخترم هر طرحی که به بهره برداری برسه اسم طراح رو اون طرح گذاشته می شه بعد کاتالوگو گرفت و چند ورق زدو بهم یه طرح دیگه ای رو نشون داد

- ببین این طرحو دخترم این سرامیک اسمش لاله است حالا زیرشو بخون نوشته طراح لاله فکوری

یه نگاه دقیقی کردمو گفتم بله شما درست می گید چه جالب بعد از کمی حرف زدن درباره ی موضوعات مختلف بلند شدم که به حاج خانوم و دخترها برای کشیدن شام کمک کنم

بعد شام حاج اقا به حاج خانوم گفت : شمسی خانوم حاضر باشید که به امید خدا یک ماه دیگه عازمیم همیشه حاج اقا حاج خانوم و به اسم صدا می زد کم دیده بودم که حاج اقا بگه حاج خانوم

- همه گی با تعجب به حاج اقا زل زده بودیم مگه کجا می خواستن برن ؟

- مرضیه گفت حاج بابا به سلامتی عازم کجا هستید ؟

- باباجان خیلی وقت بود که قول زیارت کربلا و سوریه رو به مادرتون داده بودم حالا هم کارام سبک شده اگه قسمت باشه اخر همین ماه مشرف می شیم

- همگی به سلامتی گفتیم و کم کم من و دخترها حاضر شدیم که بریم خونه هامون تو راهرو داشتیم با زهرا درباره ی جشن تولد حرف می زدیم که مرضیه هم اومد به اون هم توضیح دادم که می خوام جشن بگیرم یهو مرضیه اروم زد

- زیر گریه من و زهرا تعجب کرده بودیم زهرا گفت ابجی مرضی چی شده چرا گریه می کنی ؟

- مرضیه به من نگاه کرد و گفت ایسان تو دلت پاکه از خدا بخواه که به منم یه بچه بده مجید حرفی نمی زنه ولی بارها دیدم که اینازو با چه عشقی بغل می کنه

خیلی ناراحت شده بودم همون جا از خدا خواستم تا چراغ دل اقا مجید و مرضیه رو با یه بچه سالم روشن کنه

////////////////////////////////////

حاج خانوم حاج اقا رفتن برای زیارت منم فرصت داشتم تا برای جشن ایناز برنامه ریزی کنم چون به محض این که حاج خانومینا برگردن سرم خیلی شلوغ می شد پس تصمیم گرفتم برم وسایل مورد نیاز برای جشن و بخرم به زهرا زنگ زدم تا با من بیاد ولی زهرا گفت که مادر شوهرش مهمونشه پس باید تنها برم یه پیراهن صورتی کم رنگ که دامن کوتاهی داشت و پراز تور بود و تن ایناز کردم موهای دخترم خرمایی بود براش خرگوشی بستم دوتا سنجاق سر به شکل پروانه هم رو موهاش گذاشتم مثل عروسکا شده بود کلی قریون صدقه اش رفتم دخترم روز به روز بیشتر شبیه پدرش می شد خودم هم یه مانتو پانچ جلو بسته تنم کردم با یه شلوار جین و یه شال هم رنگ شلوارم تیپم برای خرید رفتن مناسب بود هنوزم مثل سابق بودم با اینکه زایمان کرده بودم ولی هیکلم تکون نخورده بود یه اژانس گرفتم و به سمت فروشگاه مورد نظرم رفتم وارد فروشگاه که شدم ایناز کلی ذوق کرد . بچه ام از بس تنها بود از دیدن ادمها که هرکدوم یه رنگی داشتن ذوق زده می شد

اینازو تو چرخ خرید نشوندم و شروع کردم به تهیه لیستی که همراهم بود همینجوری داشتم برای خودم می چرخیدم

که صدای ایناز بلند شد وقتی نگاش کردم دیدم بچه ام از برخورد یه چرخ خرید با ما ترسیده بود سریع بغلش کردم و بوسیدمش می خواستم به اون شخصی که به چرخ ما زده بود حرفی بزنم که همون جا قفل کردم باور نکردنی بود امیر علی بود زبونم قفل شده بود امیرم خشکش زده بود و چیزی نمی گفت یه نگاه به من می کرد و یه نگاه به ایناز سریع به خودم اومدم اینازو تو بغلم نگه داشتمو با یه دست دیگه چرخ و حرکت دادم امیر تا دید که می خوام برم

راهمو و سد کرد منم یه اخم غلیظ مهمون پیشونیم کردم گفتیم

راه بستید اقا برید کنار لطفا

- ایسان باورم نمی شه

سرمو بلند کردم ولی هنوز اخم داشتم

- مثل اینکه متوجه نشدید برید کنار

- ایسان خودتی من خواب نمی بینم ... این دختر بچه کیه؟؟

- مال مادرش حالا از سر راهم برید کنار و خودمو بازور از کنار امیر رد کردم اینازو دوباره توچرخ گذاشتم

دیگه نمی شد خرید کرد پس بقیه خریدو موکول کردم به بعد به سمت صندوق حرکت کردم ولی تمام تنم می لرزید

باورم نمی شد دنیا اینقدر واسه ما ادمها کوچیک می شه حتی تصور دیدن دوباره ی امیر علی هم به مغزم خطور نمی کرد ولی امیر چقدر تغییر کرده بود حس کردم پیر تر شده مگه یکی دوسال چقدر می تونه تو چهره تاثیر بزاره سریع پول خریدامو حساب کردم اینازو تو بغلم جابه جا کردم و با دست دیگه ام کیسه خریدهها رو بلند کردم از در فروشگاه که اومدم بیرون دستی کیسه خریدهامو از دستم جدا کرد امیر بود

- چی کار می کنی اقا؟ خریدامو بده

- ایسان منم . امیر علی از کی تا حالا برات غریبه شدم که منو اقا صدا می زنی؟

چیزی نگفتم . دوباره امیر بود که پرسید : ایسان این بچه مال کیه؟

- سرمو بلند کردم و گفتم یه بار جوابتون و دادم گفتم مال مادرش اصلا به شما چه ارتباطی داره
؟؟؟

- در ضمن خیلی وقته که شما برام غریبه شدید اگه سؤال دیگه ای نداری برید دنبال کارتون و مزاحمت هم برای من ایجاد نکنید می خواستم بیخیال خریدام بشم و برم که صدام زد و اومد روبروم ایستاد

- ایسان تو رو به خدا گوش بده من خیلی دنبالت گشتم به خدا اون چیزی که فکر می کنی نبود خواهش می کنم بهم اجازه بده برات توضیح بدم!!!!

با خشم به صورتش نگاه کردم من دیگه اون دختر بچه ی نادون نبودم که اجازه بدم دوباره گولم بزنه پس جوابشو دادم

- شما گوش بده اقای به ظاهر محترم من وقت اضافی ندارم که بخوام خزعبلات دروغ شما رو بشنوم .

داشتم به سمت تاکسیها می رفتم ولی هر قدمی که من بر می داشتم امیرم به همون طرف قدم بر می داشت و روبروم می ایستاد عجب تائتری شده بود .

- امیر مصمم وایساده بود و منو تماشا می کرد یهو یه لبخند زد و گفت چشماش کپیه خودت اسمش چیه؟ بعد هم جدی شد و گفت پدرش کیه ایسان؟ جواب منو بده؟

- به تو هیچ ربطی نداره! اینو چند دفعه بگم. دیگه داشتم کنترل اعصابمو از دست می دادم چه حقی داشت که منو سؤال پیچ کنه مثل اینکه خیلی کوتاه اومده بودم

- ایسان حیف که تو خیابونیم وگرنه می دونستم چی کارت کنم رو اعصاب منم رژه نرو جوابمو بده؟

- دلیم می خواد رو اعصابت رژه برم تازه رژه رفتن که کاری نداره اگه بخوام هم می تو نم رو اعصابت پاتیناژ بازی کنم

درضمن منم تهدید نکن اقا مثلا اگه تو خیابون نبودیم می خواستی چی کارم کنی؟ کتکم بزنی؟ یا اعدام کنی؟

با لبخند گفت دستم بشکنه اگه بخوام دست رو تو بلند کنم نه یه جور دیگه ازت حرف می کشیدم!

دیگه چیزی نگفتم به ایناز نگاه کردم که به تازگی دو تا دندون در آورده بود با اون پستو نکی که تو دهنش بود خیلی شیرین و خواستنی تر شده بود نمی دونم وقتی که من داشتم اینازو نگاه می کردم امیر علی چی کار کرد که ایناز خندید پستونکش از دهنش افتاد .

امیر سریع خم شد و پستو نکو برداشت و رو به ایناز گفت

- جوجو چشم ابی من که نمی دونم اسمت چیه تا صدات کنم ولی این پستو نک اخی شده دیگه نباید بخوری پس منم اینو بر می دارم باشه؟

ایناز دوباره خندید عجب صحنه ای شده بود با یه حرکت کیسه های خرید و از امیر گرفتم بدون هیچ کلامی سوار تاکسی که جلوی در فروشگاه ایستاده بود و منتظر مسافر بود سوار شدم و ادرسو گرفتم راننده هم حرکت کرد به پشت سرم نگاه کردم می ترسیدم که امیر علی تعقیب کنه ولی خوشبختانه ماشینی که مال امیر باشه رو ندیدم به خونه رسیدم اینازو رو زمین گذاشتم تا بازی کنه بعد از اینکه کیسه های خرید و جابه جا کردم نشستم داشتم از دلهره می مردم به زهرا زنگ زدم و گفتم اگه تونست امشب بیاد اینجا زهرا هم گفت مادرشوهرش که رفت یه سر به من می زنه فاصله ی خونه ی زهرا با ما یه خیابون بود . بلند شدم تا لباسای اینازو عوض کنم ولی لحظه

ای فکر امیر صورت امیر از ذهنم دور نمی شد الکی دور خودم تو خونه می چرخیدم زهرا زنگ زد
درو باز کردم

- وای زهرا اگه بدونی چی شده ؟

- خانوم اول سلام

- خیلی خوب بابا سلام خوش اومدی ؟

- مرسی حالا بگو ببینم چی شده که منو تا اینجا کشوندی ؟ اینو گفت و رو مبل نشست

- زهرا امروز امیر علی و دیدم

با تعجب گفت :امیر علی پدر اینازو؟؟؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم اره

- زهرا هم با تعجب و چشمهای گرد شده گفت:راست می گی ایسان ؟ خوب چی شد؟ زود باش
تعریف کن ببینم !

همه چیزو برای زهرا تعریف کردم و پرسیدم

- زهرا حالا می گی چی می شه ؟

- نمی دونم گیج شدم قربون قسمت خدا گذاشته بعد از دو سال شما رو با هم رو به رو کرده حتما
مصلحتی داره !

- زهرا می ترسم اگه امیر بفهمه ایناز بچه ی اونه چی ؟ به نظرت چی کار می کنه ؟

- بین ایسان یه کم منطقی باش شوهر سابق حق داره درباره ی ایناز بدونه در ضمن الان می
تونی با چهارتا قاقا لی لی سر بچه اتو گرم کنی اگه فردای روز بزرگ شد از اصل و ریشه اش
پرسید از پدرش پرسید بازم می خوای ازش پنهان کنی اون وقت چه جوابی داری به دخترت بدی
؟ها؟ ایسان تو می تونی برای خودت تصمیم بگیری ولی حقی نداری درباره ی اینده دخترت تصمیم
بگیری فراموش نکن دخترت فقط مال تو نیست . ایناز امانت خدا دست توهستش درست تصمیم
بگیر تازه هنوز که اتفاقی نیافتاده اینجوری خودتو باختی می گی شوهر سابقتم که تعقیبت نکرده
پس نگران چی هستی ؟ فقط من این وسط نفهمیدم مرد گنده پستونک بچه رو برای چی برداشت
نکنه هوس

خوردن پستونک کرده بود ؟

- اه زهرا الان وقت لودیگیه اخه من دارم از اظطراب می میرم تو راجع به پستونک حرف می زنی ؟

- ایسان خانوم اگه جرائت داری جلوی شوهرم بگو من لودگی می کنم ببین چه جووری صلاحیت می کنه

- خوب بابا فهمیدم شما دوتا مرغ عشقید به شوهرم صلاحتم چیزی نگو من می ترسم

زهرا گفت خيله خوب حرفاتو شنیدم برم دیگه الان شوهرمم پیداش می شه داشت بسمت در خروجی می رفت که

صداش زدم و گفتم صبر کن سریع به سمت اتاق رفتم با یه کیسه برگشتم و دادم دست زهرا - این چیه ایسان ؟

- هیچی بابا برای محمد امین یه ماشین گرفتم از طرف من بده بهش

- این چه کاری بود دختر دستت درد نکنه

- قابل دار نیست بازم ممنون که اومدی

- تو هم نشین الکی فکر کنی یادت باشه بالاتر از سیاهی رنگی نیست بسپار دست خدا هرچی مصلحتت باشه همون می شه من دیگه رفتم برو به بچه ات برس داره نق نق می کنه

خدا حافظی کردم و درو بستم

(امیر علی)

الو ارش

سلام امیر حالت چطوره

اصلا خوب نیستم بیا اینجا ؟

باز چی شده تو تو این دو سال کی خوب بودی بابا چه خبر شده که منو می خوای بکشونی اونجا ؟

-ارش فقط بیا

- امیر جون تو حوصله ندارم بگو چی شده ؟

- امروز تو فروشگاه ایسانو دیدم ؟

صدای ارش خفه شد چند لحظه سکوت حاکم شد

- الو ارش گوشت بامنه ؟

- امیر گفתי کیو دیدی /؟؟؟

- ایسانو

- الان خودمو می رسونم

و تلفونو بدون خداحافظی قطع کرد یه ربع نشده بود که ارش رسید

- جون ارش راست گفתי پشت گوشی ؟

- اره ارش باور می کنی ایسانو دیدم اونم بعد از دو سال ؟

- خوب چی شد چی گفתי اون چی کار کرد با کی بود اصلا چرا فروشگاه بود ؟ امیر همه چیو تعریف

کن

- باشه

تمام حرفهای که بین من و ایسان ردو بدل شد و به ارش تعریف کردم

- حالا چی تو اون مغزته امیر ؟

ارش تو مثل برادرمی خودتم خوب می دونی بعد از اینکه ایسان رفت من تا مدتها پا تو این

اپارتمان نذاشتم دیدی که چه حال پیدا کرده بودم هیچ جا بند نمی شدم هر جا که بگی و فکرشو

کنی گشتم خیلی وقتها خودتم همراهیم می کردی

وقتی اومدم اینجا فهمیدم که ایسان بارداره بهت گفته بودم که از این بیبی چکها تو سرویس

دیدم ولی بازم شک داشتم امروز که ایسانو دیدم با یه دختر تو بغلش باورم شد که اون بچه ی

منه

- باید مطمئن بشی امیر نمی خوام تو دلتو خالی کنم ولی شاید ایسان ازدواج کرده باشه ؟ به هر

حال یه دختر تنها تو اون موقعیت خوب احتیاج به کسی داشت که حمایتش کنه امیر بارها گفتم

کارت اشتباه بود خراب کردی امیر خراب کردی

- ارش بگو چه جوری بفهمم اون دختر من هست یا نه ؟
- می دونی کجا زندگی می کنه ؟
- اره بابا کلی پلیس بازی کردم تا شک نکنه که دارم تعقیبش می کنم
- خوب فردا می ریم تحقیق اول باید بفهمیم که اون هنوز هم مجرده یا نه
- امیر سرشو تکون داد هر دو غرق افکار شون بودن ارش به این فکر می کرد که چجوری می تونه به رفیق چندین ساله اش کمک کنه و امیر علی تو فکر اون دختر کوچولو و ایسان بود یه لحظه سرشو بلند کرد و به ارش گفت :
- ارش من پستونک دختر کوچولو رو دارم می شه با آزمایش DNA فهمید که بچه ی من هست یا اینکه من دچار اشتباه شدم ؟ مگه نه ؟ ارش یه لحظه امیر و نگاه کرد تا حرف امیرو هضم کنه بعد از اینکه سلولهای خاکستری مغزش حرف امیر علی رو انالیز کرد گفت :
- افرین پسر اره همینه چرا زودتر به فکرمون نرسید همیشه گفتم تو بهتر از من فکر می کنی فقط تو مورد ایسان گند زدی
- پشیمونم ارش بخدا فقط دنبال یه فرصتم تا جبران کنم اگه بزاره می خوام هستیمو به پاش بریزم
- خيله خوب امید وارم فرصت جبران برات پیش بیاد فردا برو آزمایشگاه ببین اینکارو انجام می دن زیادم پستونکو دستمالی نکن تا بتونم از طریق بزاق دهنش بفهمم
- امیر علی خدا خدا می کرد تا هر چه زودتر صبح بشه پستونکو با احتیاط داخل یه کیسه فریزر کرد تا به قول ارش دستمالی نشه تا صبح خواب به چشمهاش نیومد به همه ی گذشته اش فکر می کرد به زندگی شیرینی که با ایسان داشت به حماقتی که کرده بود به خودش گفت مگه عاشق ایسان نبودى پس چرا اجازه دادى حس انتقامت پر رنگتر از حس عاشقیت بشه اصلا چه دلیلی داشت که از ایسان پنهان کردى امیر باید جبران کنی خودتم خوب می دونی که ممکنه هرگز بخشیده نشی دعا کن ایسان هنوزم قلبش مثل گذشته باشه پر از مهربونی
- //////////////////////////////////// -
- خانوم ببخشید این آزمایش من آماده شد ؟
- قبض آزمایشتون لطفا

- سریع قبض و به دست خانومی که متصدی آزمایشگاه بود دادم حال خودمو نمی فهمیدم قلبم گاهی تند می زدو گاهی هم اصلا حس نمی کردم که داره تو سینه ام می تپه پر از دلهره بودم یعنی جواب چی می تونه باشه اگه جواب منفی باشه؟ اگه دختر من نباشه؟ حس بدی گریبانگیرم شده بود اصلا شاید بچه ی ایسان نباشه؟ ولی مگه می شه خیلی شبیه هم بودن مخصوصا چشماشون ولی ارش گفت که تحقیق کرده همسایه های که اون خانواده رو به خوبی می شناسن گفتن ایسان مستاجر اون خونه است و تا به حال شوهر شو ندیدن . دیگه فکرم کار نمی کرد صدای خانومه بلند شد که می گفت :

- بله اماده است بفرمایید این جواب آزمایشتون بعد از تشکر کردن

- سریع برگه ای که بهم داده بود و باز کردم نوشته شده بود بیش از ۹۹ درصد بافت دی ان ای ها با هم مطابقت دارن به چشمم اعتماد نکردم دوباره و دوباره خوندم شاید ۱۰دفعه جواب آزمایشو بالا و پایین کردم و خوندم خدای من پس دلم اشتباه نمی کرد اون بچه مال من بود از خون من از وجود من بود اون بچه حاصل عشق بازی شبهای بود که با ایسان داشتم رو پله های آزمایشگاه نشستم دستمو تو موهام فرو کردم چند حس مختلف تو وجودم جونه زده بود حس اینکه پدر شدم حس اینکه وقتی ایسان باردار بوده چه فکری می کرده چرا اصلا این بچه رو قبول کرد می تونست خیلی راحت سقطش کنه یا اینکه یه زن تنها با یه بچه چه جوری اموراتشون و می گذروندن با دستم رو چشمامو فشار دادم دیگه وقتش بود گندی که زدم و جمع و جورش کنم هر طور شده باید با ایسان حرف بزنم بلند شدم از اینکه من پدر اون دختر کوچولو هستم خنده ام گرفته بود یاد ارش افتادم که گفته بود به محض اینکه جواب آزمایش و گرفتم بهش خبر بدم با شادی فراوون شماره ارش و گرفتم

- الو ارش

چیه پسر خوشحالی برنده ی چیزی شدی ؟

اره ارش برنده ی یه دختر خوشگل . ارش جواب آزمایش مثبت بود اون بچه ی منه

- مبارکه پس بابا شدی ؟

- بابا بودم خود خرم خبر نداشتم ارش من می رم خونه تو هم اگه تونستی بیا

- باشه ولی شب می یام باید سور بابا شدنتم هم بدی

- رو جفت چشمم تقدیمت می کنم رفیق فقط بیا خدافظ

از خوشحالی رو پا بند نبودم با دلیل و بی دلیل می خندیدم یه لحظه هم چهره ی دخترم با اون لبخند گله گشادش با اون دندونای موشیش با اون پیرهن صورتیش از یادم نمی رفت باید جبران گذشته رو کنم هر جوری شده

ایسان

حاج اقا و حاج خانوم از زیارت برگشتن چون تعداد مهمونا زیاد بود قرار شد تو تالار ازشون پذیرایی کنیم دیگه چیزی به تولد اینازم نمونده بود خدا رو شکر منم کارام کرده بودم از مهمونی فارق شدیم من قضیه دیدارم با امیر علی و به حاج اقا و حاج خانوم گفتم حاج خانوم می گفت مصلحت خداست ولی حاج اقا سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت

////////// همه رو از قبل برای تولد ایناز دعوت کرده بودم صبح روز تولد با زهرا یه عالمه بادکنک باد کرده بودیم و از همه جا اویزون کرده بودیم سفارش کیک هم داده بودم به مرضی هم گفته بودم که دوربینشو با خودش بیاره میوه های شسته شده رو تو ظرف چیدم شام هم به کمک زهرا زرشک پلو با مرغ و فسنجون پخته بودم سالاد و دسر هم آماده کردیم دیگه کاری نمونده بود زهرا گفت که می ره بالا دوش می گیره لباس عوض می کنه و با بقیه می یاد

زهرا که رفت من و ایناز هم دوش گرفتیم یه لباس عروس تن ایناز کردم با تل که شبیه تاج بود خودم هم یه کت و دامن پوشیدم به رنگ ابی اسمانی این رنگ و خیلی دوست داشتم یکمی هم ارایش کردم ما هم حاضر و آماده منتظر ورود مهمانها بودیم ایناز اسرار داشت که بلندش کنم تا با بادکنک های که اویزون کرده بودیم بازی کنه منم بغلش کردم بازی می کردیم زنگ زدم به قنادی که یادشون باشه کیک و برام بفرستن صدای زنگ نشون دهنده ی ورود مهمانها بود درو باز کردم همگی اومده بودن تعارف کردم که بنشینن خانواده ی حاج اقا اهل بزن و بکوب نبودن یکم مذهبی بودن ولی نه جوری که باعث ازار و اذیت بشن اعقاید خودشونو داشتن و منم به احترام خانواده ی حاج اقا موزیک نداشتن بودم با زهرا مشغول پذیرایی شدیم همگی کادوها شونو رو میز گذاشته بودن از همگی تشکر کردم و قرار شد که کادوها رو بعد از بریدن کیک باز کنیم شام و که سرو کردم صدای زنگ خونه بلند شد به زهرا گفتم که کیک و آوردن حاجی نداشت که من برم جلوی در گفت خودش می ره کیک و تحویل می گیره از در که بیرون رفت منم سریع پیش دستیها رو به همراه چنگال آماده کردم یه چاقوی هم تزیین کرده بودم که باهش کیک بریده بشه مدتی گذشت ولی از حاجی خبری نشد به اقا مجید گفتم اقا مجید چرا پس حاجی بر نگشت ؟ اقا مجید

گفت الان من می رم ببینم حاجی کجا موندن اقا مجید هم بیرون رفت تعجب کردم اقا مجید هم بر نگشت همه متعجب به هم نگاه می کردیم که در اپارتمان باز شد و صدای یالله حاج اقا شنیده شد همگی حجاب داشتیم ولی کی می تونست باشه داشتیم به در نگاه می کردم حاج اقا وارد شد ولی من به مرد پشت سر حاجی نگاه می کردم امیر علی بود خشکم زده بود

امیر اینجا چی کار داشت ادرس منو از کجا گیر آورده بود همه سکوت کرده بودن بچه ها هم واسه خودشون تو خونه می لولیدن حاج اقا رو به جمع کرد و گفت معرفی می کنم این اقا امیر علی محتشم هستنند همگی یه نگاه به من یه نگاهی به امیر علی می نداختن امیر سلام بلندی داد همگی جوابشو دادن به غیر از من . هنگ کرده بودم نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم بزم صدای حاج اقا تو گوشم پیچید : ایسان دخترم از مهمونمون پذیرایی کن و دستشو روی کتف امیر علی انداخت و به سمت مبلها حرکت کردن به سقلمه ای که زهرا به من زد به خودم اومدم سریع به سمت اسپزخونه حرکت کردم رو صندلی نشستیم زهرا هم پشت سرم اومد و نشست بی اختیار زدم زیر گریه زهرا سعی می کرد منو اروم کنه وقتی کمی اروم شدم گفتم : بد بخت شدم

- زهرا چرا اومده اینجا؟ چرا حاجی اجازه داد که بیاد داخل؟

- ایسان اروم باش خودتم خوب می دونی که حاج بابا هیچ کاری و بی علت انجام نمی ده بلند شو یه ابی به سرو صورتت بزن و بیا ببینیم این اقا امیر علی خان شما چی کار داره افرین دختر بلند شو منم یه جای بیرم زشته به هر حال مهمون خونه اته .

بلند شدم و چند مشت اب سرد به صورتم زدم ولی مگه اروم می شدم تموم وجودم می لرزید چند نفس عمیق کشیدم

برگشتم سمت حال ولی سرم پایین بود خجالت می کشیدم که به کسی

نگاه کنم ایناز چهار دست و پا به سمتم اومد دستاشو باز کرده بود تا بغلش کنم . بچه امو بغل کردم و نشستیم کنار زهرا و مرضی تا نشستیم صدای زنگ بلند شد این دفعه حاجی گفت این دیگه از قناده اقا مجید برید کیک و تحویل بگیرید لطفا اقا مجید هم برای تحویل کیک رفت وقتی برگشت از من پرسید ابجی کیک و کجا بزارم؟ به کل تولد و فراموش کرده بودمنمی دونستم چی کار کنم مرضی رو به شوهرش کردو گفت مجید جان بزارید رو میز لطفا خودش بلند شد و به مجید کمک کرد دوربینم آورد حاج اقا گفت :

قدیم ها یه اهنگ تولد می خوندن برای صاحب تولد پس شما هم بخونید الکی ساکت نشینید خودش یه دست زد به منم اشاره کرد که اینازو بیارم

اینازو از دستم گرفت و نشستن رو مبلی که میز جلوش کیک قرار داشت زهرا شمع و روشن کرد و چاقو رو به حاجی داد همگی شروع کردن به خوردن اهنک تولد تولد تولد مبارک بعد از خوردن اهنک حاجی به مرضی گفت

دخترم اولین عکس از من و نوه ام بگیر یه عکس خوب بگیر یه جویری بگیر که منو جونتر از ایناز نشون بده همه از حرف حاج اقا خندیدن حتی امیر علی هم لبخند می زد از خیلی وقت پیش به ایناز فوکردنو یاد داده بودم ایناز هم خیلی قشنگ شمع روشن شده رو فوت کرد البته فوتش همراه با اب دهنش بود عکس ها گرفته شد و کیک بریده شد کار تقسیم کیک با یکی از مردها بود امیر علی خیلی اروم نشسته بود و بیشتر تماشا گر بود خیلی کم حرف می زد

یه سینی اب میوه آماده کردم تا با کیک بخورن سینی رو چرخوندم وقتی به امیر رسیدم سرمو انداختم پایین و گفتم

بفرمایید اونم یه لیوان برداشت و تشکر کرد بعد از خوردن کیک نوبت به باز کردن کادوها شد همه برای ایناز کادو آورده بودن از عروسک گرفته تا لباس و غیره آخرین کادو مال من بود زهرا گفت خوب نوبتی هم که باشه

نوبت کادوی مامان این عروسکه بدو مامانش کادوش و بده دخترمون می خواد ببینه مامانش چی بهش می ده

یه جعبه کوچیک به سمت زهرا گرفتم و گفتم حالا که زحمت باز کردن کادوها رو کشیدی این یکی هم خودت بازش کن

زهرا جعبه رو از من گرفت و بازش کرد گردنبندی بود که امیر علی به من داده بود می خواستم گردنبندی که پدر ایناز به من داده بود و به دخترم بدم امیر وقتی گردنبندو دید به سمت من نگاه کرد زهرا خواست گردنبندو گردن

ایناز بندازه که امیر از رو مبل بلند شد و اجازه خواست تا خودش گردنبندو گردن ایناز بندازه به زهرا گفت :

اجازه می دید این گردنبندو که یه روزی من به مادرش هدیه دادم و خودم گردن دخترم بندازم زهرا منو نگاه کرد.

پس امیر می دونست که ایناز دختر شه ولی از کجا ؟

سریع گفتم ایناز دختر تو نیست داری چی می گی ؟

امیر علی من و نگاه کرد و گفت چرا هست و از جیب کتش یه برگه به سمتم دراز کرد و گفت
 این آزمایش می گه این فرشته ی کوچولو دختر منه
 ایسان بزار برات توضیح بدم ازت خواهش می کنم من تو جمع به اشتباهم اعتراف می کنم می
 دونم حماقت کردم ولی به من فرصت جبران بده
 - اگه اومدی اینجا دنبال یه فرصتی باید بهت بگم اشتباه اومدی هیچ فرصتی بهت نمی دم در
 ضمن فکر نکن می تونی با یه برگه که معلوم نیست حقیقی باشه یا نه صاحب بچه ی من باشی
 ایناز دختر تو نیست
 - که این طور باشه قبول می کنم ایناز دختر من نیست پس بچه ی کیه ؟ اصلا شناسنامه ی این
 بچه رو بده ببینم اگه دختر من نباشه می رمبرای همیشه می رم !
 امیر علی منتظر نگاهم می کرد چی داشتیم که بگم سکوت کرده بودم حاج اقا بلند شد و رو به جمع
 گفت بلند شید دیگه
 - دیر وقته رو کرد به سمت امیر علی و گفت : پسر من تو و هم ایسان الان نمی تونید درست
 فکر کنید پس تو هم برو
 فردا بیا حجره ی من با هم حرف
 - می زنیم امیر علی نگاهی به من کرد و ایناز و از رو زمین بلند کردو بوسید چند لحظه چشماشو
 بست ایناز بو می کرد اینازو زمین گذاشت و سریع با موبایلش از ایناز عکس انداخت رو به من
 کردو گفت از پذیرایت ممنونم ولی
 - قضیه اینجا تموم نمی شه از همگی خداحافظی کرد و جلوتر از همه از خونه بیرون زد.
 - حاجی رو کرد به من و گفت :
 فردا با هات حرف می زنم دخترم نگران چیزی نباش .
 اینو گفت و همراه بقیه از در خارج شد ایناز و نگاه کردم از وقت خوابش گذشته بود ولی داشت با
 عروسکهای که کادو گرفته بود بازی می کرد یکم خونه رو جمع و جور کردم
 ظرفها رو شستم برگشتم سمت نشیمن که دیدم ایناز رو زمین خوابیده اروم بغلش کردم و بردم
 سمت اتاق خودمم برق هارو خاموش کردم کنار ایناز دراز کشیدم به فکر اتفاقات اخیر بودم حالا
 چی می شه نکنه امیر لیج کنه و اینازو ازم

بگیره من میمیرم دلم به حاج اقا گرم بود می دونستم هر کاری که به صلاح من باشه انجام می ده باید دید فردا چی می گن و نتیجه چی می شه تو همین افکار بودم که چشمام گرم شد و به خواب رفتم صبح با صدای ایناز که دستش رو سینه ام بود و سرو صدا می کرد بلند شدم گرسنه اش بود بلند شدم تا یه چیزی بدم بخوره دیگه فقط شیر سینه امو نمی دادم غذای کمکی هم می دادم صبحانه ی اینازو دادم و مشغول کارام شدم حدودای غروب شده بود که زنگ خونه زده شد روسریمو سر کردم در باز کردم حاج اقا بود به همراه امیر علی وارد خونه شدن وقتی نشستن می خواستم بلند شم تا وسایل پذیرایی رو بیارم که حاج اقا گفت نیومده اینجا که ازش پذیرایی کنم و وادارم کرد که بشینم

- - ایسان دخترم تو منو به عنوان پدرت قبول داری ؟

- حاج اقا این چه حرفیه معلومه قبول دارم شما برای من و دخترم کم از یک پدر نمونه نبودید

- پس اگه ازت خواهشی کنم رومو زمین نمی ندازی

- شما امر کنید حاج اقا

- دلم می خواد به امیر علی خان یه فرصت بدی نمی گم برو باهانش زندگی کن نه اصلا فقط

فرصت بده تا اصل ماجرا رو برات تعریف کنه اجازه بده بیاد و دخترشو ببینه قبول می کنی ؟

به امیر نگاه کردم و اخم کردم با سر پایین افتاده گفتم

- هرچی شما بگید حاج اقا

- زنده باشی دخترم حالا اون اخماتم باز کن دلم می گیره دخترم اخم کنه

- حاج اقا بلند و رفت ولی امیر موند ایناز و بغلش گرفته بودومی بوسید باهانش حرف می زد

دستهای کوچیک اینازرو تو دستای بزرگش نگه داشته بود منم نشسته بودم و اون دونفر نگاه می

کردم ایناز با دستاش رو صورت امیر می زدو می خندید امیر سر ایسانو رو سینه اش گذاشته بود

یه لحظه لرزش شونه های امیر علی و دیدم .

داشت گریه می کرد ایناز هم به گریه افتاده بود نمی دونستم چی کار کنم یعنی اینازو از بغلش

بگیرم نه نمی تونستم

حالا که فهمیده ایناز دخترشه بزار با دخترش راحت باشه بلند شدم و رفتم به سمت اشپزخونه

شیشه شیر ایناز از اب میوه پر کردم و یه لیوان شربت هم برای امیر علی درست کردم تو سینی

گذاشتم و برگشتم به سمتشون ایناز اروم شده بود دخترم تو بغل باباش اروم گرفته بود به

چشمهای امیر نگاه کردم هنوز از اشک خیس بود به سمت امیر رفتم و سینی رو جلوش رو میز گذاشتم و بعد اب میوه ی اینازو دادم بهش و گفتم

-بیا اب میوه ی دختر تو بده بخوره خودتم شربتتو بخور تا گرم نشده دوباره سر جام برگشتم و نگاهشون می کردم امیر با لذت

اب میوه ی اینازو می داد هر از گاهی هم سرشو می بوسید وقتی ایناز اب میوه شو خورد امیر به من گفت :

حاضر شو تا باهم بیرون بریم

- حوصله ی بیرون رفتن ندارم .

- ایسان خواهش می کنم می خوام باهات حرف بزنم تو این خونه نمی تونم

- همین یه بار باهات می یام اونم به خاطر اینکه به حاج اقا قول دادم

بلند شدم و اینازو از بغل امیر گرفتم

به سمت اتاق راه افتادم یه مانتو ساده سورمه ای تنم کردم و با شلوار جین ابی تیره به همراه یه شال سورمه ای لباس ایناز و آماده کردم وقتی امیر علی مارو حاضر دید بلند شد و اینازو از بغلم گرفت تا من کفشامو پام کنم دیگه تا وقتی که از خونه بیرون زدیم و به ماشینش برسیم اینازو به من نداد وقتی نشستیم اینازو گذاشت تو بغلم و راه افتاد تو راه

هیچ کدوم حرفی نمی زدیم ایناز هم با دکمه های پنل ماشین امیر ور می رفت نمی دونم کدوم دکمه رو زد که صدای موزیک بلند شد خود ایناز هم ترسید و لب ورچید تا گریه کنه تو بغلم گرفتمش و گفتم نترس صدای خواننده بلند شد که

می خوند :

-

بانو جسارت نباشه

می خوام بگم روم نمی شه

اگه نگم حرف دلو

این دلم اروم نمی شه

بانو خجالت می کشم

نگاه نکن نوی چشم م

بدون اگه بی تو باشم

حتما خودمو می کشم

خواننده داشت واسه خودش می خوند اهنگ شادی بود طوری که ایناز خودشو تکون می داد و دست می زد خنده ام گرفته بود امیرم داشت با خواننده همخونی می کرد این دوتا برای خودشون عروسی گرفته بودن به بیرون نگاه کردم داشت به سمت خونه اش می رفت ولی چیزی نپرسیدم وقتی رسیدیم پیاده شدم امیرم ماشینو پارکینگ نبرد داشتیم سوار اسانسور می شدیم که یکی از همسایه هارو دیدیم با من و امیر علی سلام و احوال پرسى کرد به امیر علی نگاه می کرد که اینازو تو بغلش گرفته بود امیرم بی خیال هیچ توضیحی به همسایه ی کنجکاو نداد

. اسانسور که پایین اومد ما سوار شدیم تو اسانسور با فاصله از امیر علی ایستاده بودم امیرم فهمید که من عمدا دارم ازش دوری می کنم ولی چیزی به روم نیاورد وارد اپارتمان شدیم امیر گفت ایسان یه چای می زاری سرم درد می کنه و خودشو ایناز به سمت راهروی رفتن که اتاق خوابها قرار داشت تو دلم یه بی شعور نثار امیر علی کردم و به سمت اشپزخونه راه افتادم الاغ فکر می کنه هنوز زنشم که بهم دستور می ده چایو دم کردم و رفتم که ببینم با ایناز چی کار می کنه که صداش در نمی یاد در تمام اتاقها بسته بود دقت کردم ببینم تو کدوم اتاق هستند ولی بی نتیجه بود

در اتاق سابق خودمو باز کردم همه چی مثل گذشته بود هیچ تغییری نکرده بود در اتاق بغلی رو باز نکردم چون می دونستم اون اتاق کار بود آخرین اتاق همونی بود که خالی بود و امیر یه روزی می گفت وقتی فهمیدیم بچه مون دختر یا پسر اینجا رو دکور می کنیم بدون اینکه تقه ای به در بزنم درو باز کردم و تعجب کردم به اتاق بچه نگاه کردم امیر این اتاقو کی درست کرده بود یه سرویس خواب خیلی قشنگ به رنگ صورتی با یه ویتترین که توش کلی عروسک و اسبابا بازی دخترونه بود داشتیم اتاقو نگاه می کردم که صدای امیرو شنیدم رو مبلی که به صورت لب بود

نشسته بود ازم پرسید

چطوره خوشت اومد ؟

چیزی نگفتم و به سمت تخت رفتم دخترم خوابیده بود روشو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم صدای در به من فهموند که امیرم از اتاق بیرون اومده . به سمت اشپزخونه حرکت کردم تا برای

امیر چای بیارم چایو اوردم و با سینی کنارش گذاشتم خودمم نشستیم رو مبل سه نفره ای که درست رو به روی مبلی بود که امیر روش جلوس کرده بود .

امیر به بخار چایی خیره شده بود بعد از چند لحظه گفت

- ایسان نمی دونم از کجا شروع کنم ؟

- بزار از روزی بگم که تو لابی جلوی در شرکت به هم خوردیم و تو بلبل زبونی می کردی و می گفتمی باید ازت عذرخواهی کنم اون لحظه هم تعجب کرده بودم و هم خنده ام گرفته بود نمی دونستم کی هستی؟ و تو اون ساختمون چی کار داشتی؟ وقتی ازت سؤال پرسیدم و تو بدون جواب دادن به من راهتو گرفتیو رفتی از غرورت خوشم اومد دیدم که سوار یه تاکسی شدی و رفتی بر خورد بعدیم روزی بود که اومدی شرکت لحظه به لحظه اشو یادمه وقتی فرمو پر کردی وقتی اسم تو دیدم گفتم عجب اسم قشنگی داری ولی اسم ایرج تکونم داداصلا می شه گفت یه جورایی به اسم ایرج الرژی پیدا کرده بودم فکر کردم شاید تشابه فامیلیه ولی با خوندن مشخصات پدرت فهمیدم که تو دختر ایرجی به خودم گفتم پس این دختر تا الان کجا بوده؟ چرا من ندیده بودمش؟ بیشتر تو نخت رفتم بیشتر ازت

اطلاعات گرفتم دیگه یقین داشتم که تو دختر ایرجی .اعتراف می کنم که اولش می خواستم اذیتت کنم می خواستم- زجرت بدم تا ایرجم زجر بکشه خیانت خود سپیده به کنار ولی ایرجم تو مدتی که من دامادش بودم خیلی منو ازار داد ولی نشد ایسان . نمی تونستم تو رو ازار بدم تو تموم معادلاتمو به هم ریختی با رفتارت با جواب پس دادانات بدون اینکه بخوای منو به سمت خودت می کشوندی جوری که من هرروز پشت پنجره ی اتاق کار منتظر می موندم تاوقتی از خیابون رد می شی ببینمت خودمم نمی دونستم چه مرگمه اول فکر کردم چون از خانواده ی تهرانی هستی فقط کنجکاووم تا زیر ذره بین بزارم و بشناسم یه جورایی می خواستم فضولی کنم تو زندگیت می خواستم بدونم علت اینکه با ایرج زندگی نمی کنی چیه؟ یا چرا ایرج حرفی از تو نزده بود؟

- به یاد داری اولین باری که خواستی بری تا مثلاً "شوهر سپیده رو ببینی؟ اومدی و از من مرخصی خواستی؟ می دونستم کجا می خوای بری حتی ازت پرسیدم مشکلی پیش اومده؟ و تو گفتمی یه مشکل خانوادگیه می دونستم که داری می ری تا ارشو ببینی خودم به ارش گفته بودم تا خودشو جای من جا بزنه قرار نبود که من حضور داشته باشم و تو منو ببینی ولی وقتی رفتی چند لحظه هم تحمل نکردم سریع منم به سوی خونه حرکت کردم دلم اروم و قرار نداشت شاید کنجکاو بودم ببینم این یکی دختره ایرج چه شخصیتی داره اصلاً چطور می خواد منو متقاعد کنه خود ایرج و زن و دخترش که نتونستن هیچ جوری منو متقاعد کنن دوست داشتم ببینم چی می گی

؟وقتی رسیدم خونه ارش اولش فکر کرد که خودم و می خوام نشون بدم ولی بعدش گفتم بدون اینکه دیده بشم فقط می خوام صداتو بشنوم وقتی زنگ ایفون و زدی وقتی چهره ی معصومتو دیدم دلم لرزید وقتی با ارش حرف می زدی ومصرانه می گفتی که خواهر سپیده نیستی وقتی گفتی ایرج تو رو از خونه طرد کرده ایسان من همه ی حرفاتو کلمه به کلمه به یاد دارم تو بر خلاف سن کمت خیلی پخته حرف می زدی چقدر با متانت گوش می دادی لحظه ای که ارش بد و بیراه به سپیده و ایرج می گفت ولی جواب تو سکوت بود و بعد گفتی به حرمت نام پدر که اینجا نشستنی چقدر ازت خوشم اومد چقدر از شعور بالات از تربیتی که شده بودی خوشم اومد هر دختری اگه جای تو بود و پدرش در حقش همچین کاری و کرده بود محال بود که پا جلو بزاره اونم واسه کی ؟واسه کسی که هیچ خونی اونها رو به هم ربط نمی ده .وقتی رفتی و با ارش حرف زدم ارش ازم پرسید که بهت علاقه مند شدم و من فهمیدم که دوست دارم از کی نمی دونم ولی دوست داشتیم .از اون روز تو برام یه ادم دیگه شده بودی . هر روز که می گذشت احساس من به تو پر رنگ تر می شد روزی که زیر بارون سواری کردم تا خونه بردمت دیگه برای من دختر ایرج نبود تو فقط ایسان بودی همون شبی که به جشن اتوسا اومدی اونجا واقعا عاشقت شده بودم وقتی برای بار اول اجازه دادی دستمو دورت حلقه کنم لمست کنم اون شب اختیار از کف داده بودم ایسان وقتی اولین بوسه رو تو گلخونه پشت حیاط اتوسا ازت گرفتم تو ابرا بودم می دونستم که تو هم به من علاقه مندی ولی می ترسیدم نمی تونستم بهت بگم من کی هستم ایسان می ترسیدم که پس من بونی این عشق یه جورایی عشق ممنوعه بود بهت گفته بودم زندگی پر از سورپرایزه یادته ؟ یا اون روزی که با بی بی حرف زدم به بی بی گفتم که من شوهر سپیده هستم بنده خدا اولش متعجب شده بود ولی وقتی فهمید دوست دارم و واقعا نیتم ازادادن تو نیست قبول کرد بی بی ازم قول گرفت که همه چیزو بهت بگم قسم داد که تورو وسیله برای انتقام از سپیده قرار ندم یادته ازت پرسیدم تو هر شرایطی کنارم می مونی؟ و تو به من گفتی می مونم یادته ازت می خواستم که منو ببخشی و تو تعجب کردی ؟اون روز یکم خیالم راحت شده بود حتی فکر کردم اگه نصف اون علاقه ای که من به تودارم تو من داشته باشی همه چی حل می شه ولی باز من اشتباه کردم مثل همه ی کارام .توی روزهای که با تو زندگی می کردم همه چی برام یه رنگ دیگه داشت رنگی که هرگز تو زندگی با سپیده ندیدمش و حسش نکرده بودم هر روز که از خواب بیدار می شدم به خودم می گفتم امیر علی امروز دیگه قضیه رو به ایسان بگو ولی وقتی عشقت و می دیدم وقتی می دیدم مثل یه فرشته تو خونه چرخ می زنی وقتی که از شرکت بر می گشتم با لبخندت تموم خستگیمو ازم می گرفتی می ترسیدم ایسان می ترسیدم که این زندگی بهم بخوره تاریخ عقدمون هی نامشخص می زاشتم چون هنوز تکلیف خیلی از چیزها رو معلوم نکرده بودم اعتراف می کنم که ادم با جراتی نبودم ایسان . از ترس از دست دادن تو هی امروز فردا کردم بزار

یه اعتراف دیگه هم بکنم اونم اینه که عمدا تو شبهای که با تو معاشقه داشتیم مراقبت نمی کردم چون می خواستم که باردار شی بازم به احمقانه ترین نوع فکر می کردم اگه از من حامله بشی بخاطر بچه ات هم که شده ترکم نمی کنی بزار برسیم به روزی که به من گفتی سپیده زنگ زده و خواسته تو بری و تکلیفشو با شوهرش معلوم کنی؟ امیر علی سکوت کرد و و رو میل خم شد دستاشو تو موهای پر پشتش فرو کرد یه نفس عمیق کشید و به من نگاه کرد ادامه داد ایسان بخدا نمی خواستم تورو وارد این بازی کنم می خواستم بی سرو صدا از سپیده جدا بشم وبا هم عقد کنیم چون خودمم از بلا تکلیفی که گریبان گیرم شده بود خسته شده بودم ولی از طرف دیگه می ترسیدم اگه یه روزی کسی به غیر از من موضوع رو به تو بگه ازم بیشتر دلگیر بشی ایسان من تو شرایط خوبی نبودم نمی تونستم به درستی فکر کنم سپیده هم بد جور به من گیر داده بود ایسان بازم می گم دوست نداشتم تو وارد این بازی بشی ولی بدون اینکه من بخوام وارد این معرکه شده بودی و من دیگه کاری ازم بر نمی اومد.....تصمیم گرفتم خودت از نزدیک همه چیزو ببینی

اون روز شرکت نرفتم یه راست رفتم همون خونه اونجا متعلق به پدرم بود رفتم و به ارشم گفتم که بیاد اونجا وقتی به ارش گفتم که می خوام همه چیو به تو بگم پیشنهاد داد که همه چیزو امروز تموم کنم و خودش به تو زنگ زد و قرارو گذاشت بعد من به سپیده زنگ زدم نمی دونم چرا ولی موضوع رابطه مونو به سپیده گفتم شاید می خواستم حسادت کنه سپیده که باور نمی کرد و می گفت تا خودش نبینه باورش نمی شه پس بهش گفتم که اونم بیاد وقتی که اومدی و داشتی با ارش حرف می زدی وقتی ارش گفت تنها راه نجات خواهرت ازدواج تو هستش و تو شوکه شده بودی محکم از عشقت دفاع می کردی و می گفتی شوهر داری زجر کشیدن تو می دیدم ولی منم زجر می کشیدم باید می فهمیدم تا کجا پام وایمیستی دلهره داشتم نکنه به خاطر سپیده از من بگذری سپیده ای که هیچ وقت دوستش نداشتم به اسرار مادرم با هاش ازدواج کردم و سپیده ای که ممکن بود عشقمو از من بگیره سپیده اومد پرده ی اخر نمایش شروع شد اومدم پایین بهت نگاه نکردم چون به شدت احساس شرمندگی و پشیمونی می کردم روم نمی شد تو چشمهای معصومت نگاه کنم به خودم می گفتم ای کاش زمان به عقب برگرده ای کاش از اول به ایسان می گفتم دیگه خودت دیدی که چی شد البته من نفهمیدم کی از خونه خارج شدی بعد از رفتن سپیده به خودم اومدم اولین جای که رفتم خونه بی بی بود می دونستم به اپارتمان من بر نمی گردی ارشم به من گفت که چی بهش گفتی سریع خودمو به خونه ی بی بی رسوندم به جون ایناز اومدم دنبالت همون روز برو از همسایتون بپرس تو نبودی چند بار دیگه اومدم با ارش هر جایی که به ذهنم می رسیدو گشتم روزی که برای چندمین بار اومدم جلوی در خونه بی بی دیدم که چند نفر دارن اسباب می برن داخل منم اومدم تو ساختمون وقتی دیدم اسباب ها رو می برن تو اپارتمان

شما دیونه شدم پرس و جو کردم یه خانومه گفت اینجا رو خریدن دیگه حال خودمو نمی دونستم تو خیابونها دنبال می گشتم شرکت که دیگه اصلا نمی رفتم هر بنگاه معاملاتی که تو راهم می دیدم می رفتم داخلش و از شون پرس و جو می کردم بعضی ها که اصلا جواب نمی دادن بعضیاشون می گفتن چنین موردی نداشتن مادرم که اومد تا مدتها نمی رفتم بینمش حوصله ی هیچکیو نداشتم ارش موضوع مارو به مادرم گفته بود مادرم هم وقتی فهمید کلی ناله و نفرینم کرد شاید تا ۶ ماه جواب سلام منم نمی داد ایسان به جون تو به جون مادرم قصد انتقام نداشتم گفتم که راه اشتباهی رفتم . امیر از روی مبل بلند شد دستاشو تو جیب شلوارش کرده بود و قدم می زد چند لحظه ای گذشت داشتم

به حرفهای امیر فکر می کردم یعنی بی بی هم می دونست چرا خود بی بی هیچی به من نگفت چرا گذاشت کار به اینجا بکشه شایدم می خواست بگه ولی عجل محلت نداد امیرپیشون بود یا دستشو تو موهاش فرو می کرد یا چونه اش و فشار می داد امیر به سمت من اومد روبروم روی زانوهایش نشسته بود دستامو گرفت و گفت ایسان نگاهم کن

- این مردی که جلوت نشسته رو خوب نگاه کن این مرد یه شکست خورده است یه مرد پشیمون یه مرد نادم خوب نگام

- کن بین می تونی ببخیشی اگه بگی اره همه ی دنیامو به پات می ریزم و اگه بگی نه با کمی مکث ادامه داد

- بازم تمام دنیامو به پای تو و دخترمون می ریزم .

اشکام سرازیر شده بود پس واقعیت این بود ناخواسته تاوان چیزی رو دادم که هیچ ارتباطی به من پیدا نمی کرد چه قضاوتی چقدر ناعادلانه با من رفتار کردن با صدای که از شدت گریه می لرزید گفتم بد بازییم دادی لعنتی می دونی چی کشیدم می دونی چه شبهای بخاطر تو گریه می کردم می دونی وقتی صاحب خونه ام فهمید من حامله ام چی کشیدم احساس می کردم تو دلشون به من می گن هرزه لعنت به تو لعنت به دل من که زود به تو باختمش دیگه هیچی نم یخوام هیچ توضیحی نمی خوام توی لعنتی تنهام گذاشتی رو حرفت نموندی رو قولت نموندی حالا برگشتی که چی همین یکم آرامشی هم که دارم ازم بگیری گریه هام بند اومده بود خیلی حرفها داشتم که به امیر علی بگم ولی لال شده بودم کلمه ها از یادم رفته بود امیر گفت ایسان می دونم نمی تونی ببخشی ولی خواهش می کنم بخاطر دخترمونم که شده یه فرصت بهم بده

نگاهش کردم و گفتم : وقتی تنهام گذاشتی با سختی و تنهایی برای خودمم یه دنیای دیگه ساختم دنیای پر از تنهایی حالا اومدی ولی دیگه تو دنیای من جایی نداری تو قشنگترین اشتباه زندگیم

بودی ولی بابت این اشتباه من تاوان سختی و پس دادم من چوب عاشقیمو خوردم چوب سادگیمو خوردم . امیر تو قاضیه عادل نبودی منو به جرم شخص دیگه مجازات کردی فکر می کنی حق من این بود

امیر با صدای که از شدت ناراحتی بهم شده بود گفت هرچی بگی حق داری و من هر چی بشنوم حقمه الان نمی تونم چیزی بگم باید به من وقت بدی باید فکر کنم ؟

- امیر سریع گفت باشه ایسان چقدر زمان می خوای تا فکر کنی ؟

- یک هفته

- باشه هرچی تو بخوای جبران می کنم قول می دم

- مثل قولهای که به من و بی بی دادی ؟

- نه ایسان . دیدم به زندگی تغییر کرده به شرافتم قسم جبران می کنم

- اخر هفته بهت جواب می دم برو اینازو بیدار کن ما باید بریم

- خوب بمونید همین جا

- با اخم نگاهش کردم و گفتم از این خبرا نیست تو این هفته دوست ندارم ببینمت

- باشه . ولی می تونم پیام دخترمو ببینم که ؟

- نخیر

امیرم دیگه چیزی نگفت و رفت اینازو بیدار کردو آورد امیر خیلی اصرار کرد که مارو برسونه یا حداقل شامو با هم باشیم ولی من قبول نکردم با اژانس به سمت خونه حرکت کردیم حرفهای امیر

علی تو گوشم زنگ می زدن درسته هنوزم دوستش دارم ولی باید درست تصمیم بگیرم کرایه اژانس توسط امیر علی حساب شده بود وقتی رسیدیم وارد خونه شدم حوصله ی اشپزی نداشتم

برای ایناز کمی فرنی درست کردم ولی خودم هیچ میلی به غذا نداشتم از بس فکر کرده بودم سر درد گرفته بودم یه مسکن خوردمو با ایناز رو تخت ولو شدم .

باید با حاج اقا و حاج خانوم مشورت می کردم بعد از خوردن صبحانه می خواستم برم بالا که

صدای زنگ ایفون بلند

شد

- بله بفرمایید ؟
- اینجا منزل خانوم ایسان تهرانیه ؟
- بله خودم هستم
- می شه بیاید جلوی در ؟
- برای چی اقا ؟
- یه بسته دارید
- الان می یام چند لحظه اجازه بدید
- سریع به سمت در ساختمان حرکت کردم یه اقای بود که تو دستش یه دسته گل قشنگ داشت
بهش گفتم بفرمایید من
تهرانی هستم .
- بفرمایید خانوم این دسته گل برای شما سفارش داده شده بعد هم یه رسید با خودکار به سمتم
دراز کردو خواست تا امضاش کنم .
- ببخشید از طرف چه کسیه ؟
- اطلاعی ندارم تو گلها براتون یادشت گذاشتن
- گلهارو ازش تحویل گرفتم و رسیدو امضا کردم داخل خونه که شدم بین گلها یه پاکت کوچیک
دیدم سریع درش اوردم
- و بازش کردم نوشته شده بود ((جا برای من گنجشک زیادست ولیبه درختان خیابان تو عادت
دارم . عادتتم داده
- خیال تو که یادم باشد. یاد من هم نکنی باز به یادت باشم)) امیرعلی
- نوشته رو تو پاکتش قرار دادم و گلها رو تو گلدون گذاشتم اینازو بغلم گرفتم و به سمت خونه ی
حاج خانوم رفتم با
- حاج خانوم داشتم حرف می زدم حاج خانوم می گفت قبول کنم و برگردم پیشش می گفت بچه
ام پدر می خواد کلی نصیحتتم کرد صحبتها مون که تموم شد حاج اقا هم نمازش تمام شده بود از
اتاق بیرون اومد

- سلام حاج اقا قبول باشه

- قبول حق باشه دخترم

موضوع رو به حاج اقا گفتم

- ببین دخترم می دونم که خیلی عاقلی تو این مدت که خونه ی من بودی از چشمام خطا دیدم ولی از تو ندیدم می دونم

که درست تصمیم می گیری ولی یه چیزو بهت می خوام بگم من یه مردم پس هم جنسام خوب می شناسم وقتی امیر علی خان اومد حجره کلی باهاش حرف زدم از چشماش می خوندم که پیشمونه دخترم اگه به من اعتماد داری قبولش کن بزار برات جبران کنه مطمئن باش ضرر نمیکنی ولی بازم تصمیم با خودته حاج اقا دیگه چیزی نگفت یکم دیگه هم پیششون نشستیم و اومدم پایین حرفهای حاج خانوم و حاج اقا درست بود من جوون بودم از همه مهمتر یه دختر داشتم نباید بزارم اینده ی دخترمم مثل من بشه ایناز حق داره از مهر پدری بهره بهره حق داره اغوش پدرش رو حس کنه پس قبول می کنم ولی تا اخر هفته چیزی به کسی نمی گم بزار امیر علی هم طعم انتظارو بکشه

//////////

روزها به تندی سپری می شد امیر علی هر روز برام گل می فرستاد و یه نامه دیگه هر روز صبح منتظر دسته گلش بودم امروز روزیه که باید جواب بدم طبق معمول دسته گلی که صبح برام آورده بودن و نگاه می کردم دیگه گلدونی نمونده بود که بخوام دسته گل توش بزارم همون جوری رو میز گذاشته بودمش تا ظهر خبری از امیر علی نشد خودمو الکی سرگرم کردم چندوقتی بود که طراحی هم نمی کردم الکی دور خودمم می چرخیدم به ساعت نگاه کردم ساعت ۹ شب بود پس چرا امیر علی زنگ نزد یعنی ممکنه پیشمون شده باشه به دلهره افتاده بودم می ترسیدم که دوباره امیر تنهام بزاره عصبی و کلافه بودم زنگ تلفن که به صدا در اومد فکر کردم امیر علی سریع گوشیه برداشتم

- الو بفرمایید

- سلام باباجان خوبی دخترم

- سلام حاج اقا ممنونم شما خوبید ؟ حاج خانوم چطوره؟

- خوییم دخترم الحمدالله

- بفرمایید حاج اقا کارم داشتید

- اره بابا جان بیا بالا مهمون داریم

- چشم مزاحم می شم

لباس خودمو اینازو عوض کردم و رفتیم بالا وارد که شدم امیر علی و دیدم که با لبخند نگاه می کنه ولی تنها نبود یه زن خیلی خوش پوش هم کنارش نشستته بود سلام دادم همون خانوم که فهمیدم مادر امیر علیه بلند شد و به سمتم اومد بغلم کردو گریه می کرد یکمی که اروم شد صورتمو تو دستاش نگه داشته بود و می گفت ماشاالله مثل ماه می مونی و بعد صورتمو بوسید ایناز تو بغلم ماتش برده بود مادر امیر علی اینازو ازم گرفت و می بوسید جالب این جا بود

که اینازم بدش نیومده بود و می خندید حاجی همگی رو به نشستن دعوت کرد همگی نشستیم من مبل رو به روی امیر و انتخاب کردم و نشستم مادر امیر علی با حاج خانوم و حاج اقا حرف می زد به امیر نگاه کردم که اینازو از بغل مادرش گرفته بود یه لحظه نگاهمون به هم افتاد خیلی اروم جووری که کسی نفهمه پرسید خوبی ؟ منم فقط سرمو تکون دادم بعد توجه امو به سمت بقیه معطوف کردم بعد از دقایقی حاج اقا رو کرد به سمت من و گفت

- ایسان دخترم امیر علی خان همراه والده ی محترمشون تشریف آوردن برای خواستگاری از شما ؟

حاج اقا که این حرفو زد با تعجب به امیر علی که لبخند رو لباش بودو نگاه کردم پس بگو چرا از صبح تماس نگرفته مارمولک می خواد جلوی همه از من جواب بگیره بعدا یادم باشه جیگرشو در بیارم

حاج اقا دوباره پرسید

نظرت چیه دخترم ؟

مادر امیر علی هم گفت دخترم قول می دم خوشبخت بشی یعنی اگه امیر علی برات کم بزاره یا اذیتت کنه خودم

چشماشو در می یارم و با هاش ابگوشت چشم درست می کنم

با این حرف مادر امیر همه خندیدن حتی خود امیر علی و خیلی اروم گفت دست شما درد نکنه مامان

حاج اقا گفت حرفی نداری ایسان جان ؟ پس زمان جواب دادن رسیده بود زمان بستن فصل
غمگین زندگیم رسیده بود جواب دادم :

–حاج اقا اگه اقای محتشم قول بدن دیگه هیچ پنهان کاری در کار نباشه من حرفی ندارم .

امیر لبخند بزرگی زدو گفت همین جا جلوی همه بزرگترها که نشستن قول می دم دیگه چیزو ازت
مخفی نکنم

مادر امیر و حاج خانوم منو بوسیدن مادر امیر از دستش یه انگشتر در آورد و گفت این
انگشتروارسلان خدا بیامرز به من هدیه داده حالا من اینو می دم به عروس گلم انگشتر تو دستم
کردو دوباره منو بوسید قرار شد فردا بریم

تا کارهای عقدو انجام بدیم وقتی داشتیم امیر علی و مادرشو بدرقه می کردم امیر گفت

ایسان ممنون که فرصت دادی دوست دارم هرچی زودتر بریم خونه ی خودمون دیگه نمی خوام
دور از تو و ایناز باشم فردا صبح زود می یام دنبالت

باشه ای گفتم و خدا حافظی کردیم

////////////////////

روز عقدمون رسید خانواده ی حاج اقا همشون اومده بودن محضر رو صندلی های که مخصوص
عروس و داماد بود نشسته بودم به اینه شمعدونی که تو سفره ی عقد گذاشته بود نگاه کردم به
تک تک کسایی که اومده بودن نگاه کردم به حاج اقا که به جای ایرج نقش پدرمو ایفا می کرد به
حاج خانوم که چقدر به من و دخترم محبت می کرد به فاطمه خانوم دختر بزرگ حاج اقا به زهرا به
مرضیه از همشون ممنون بودم به مادر امیر علی نگاه کردم که داشت با حاج خانوم حرف می زد
ارشم اومده بود اینازو بغلش گرفته بود و قلقلش می داد هی به اینا ز می گفت به من بگو عمو فکر
می کرد بچه یک ساله می تونه مثل بلبل چهچه بزنه همگی شاد بودن از تو اینه به امیر نگاه کردم
چقدر اروم بود تا دید نگاهش می کنم چشمک زد و در گوشم گفت :

– یادته تو خیابون ازت خواستم رو اعصابم نری چی جوابمو دادی ؟ حالا شب می فهمی نتیجه ی
گوش ندادن به حرف امیر علی چیه ؟

منظورشو گرفتم و گفتم :

من یادم نمی اد .. چیزی نگفتم

– می خواوی یادت بیارم ؟

- نه بابا زحمت نکش ذهنت خسته می شه

دستم تو دستش گرفت و فشار داد عاقد هم اومد بعد از اینکه فهمید ما می خوایم مجدد به هم رجوع کنیم اظهار خوشحالی کرد و کلی از فضایل این کار گفت شروع به خوندن ایه عقد کرد می خواستم همون بار اول بله رو بدم نه مثل عروسای دیگه منتظر زیر لفظی باشم امیر علی مهریه منو اپارتمانی قرار داد که توش زندگی می کردیم ولی من همون جا خواستم که مهریه ام به دخترم برسه چون ایناز هم پا به پای من تو تمام مشکلاتی که داشتیم بود پس حق داشت وقتی نوبت به بله گفتن من رسید گفتم

- با توکل به خدا و اجازه ی حاج اقا و حاج خانوم و خانوم محتشم و همچنین دخترمبله

شاید من اولین عروسی بودم که از دخترم اجازه می گرفتم بعد از فرستادن صلوات و دست و صوت و همچنین امضاها ی که من از تموم شدنشون ناامید شده بودم حلقه های که با امیر خریده بودیم و دستمون کردیم ولی عسلی نخوردیم از محضر که خارج شدیم به سمت خونه ی مادر امیر علی حرکت کردیم امیر علی و مادرش اسرار داشتن که جشن بگیریم ولی من می خواستم همه چی اروم برگزار بشه پس قرار شد از مهمونها تو خونه ی مادر امیر پذیرایی بشه اخرای مهمونی بود و همگی از من خدا حافظی کردن حاج خانوم گریه می کرد و میگفت بهت عادت کردم زود به زود بیا دیدنمون بعد از کلی ابراز احساسات و رفتن مهمونها من موندم و امیر و مادرش به همراه ایناز که چشمش پر از خواب بود مادر امیر گفت :

- دخترم امشب ایناز کنار من می مونه شما برید خونتون

اومدم جواب بدم که نگاهم به امیر علی افتاد پشت سر مادرش ایستاده بود اشاره می کرد که قبول کنم هی دستاشو به ریش نداشتمش می کشید و گردنشو کج می کرد خنده ام گرفته بود

یهو مادر امیر علی برگشت و پشت سرشو نگاه کرد

امیر تا دید مادرش برگشت دست تو مو هاش کرد و سقف و نگاه می کرد و سوت می زد

مادر امیر خندید و گفت :

- برید می دونم شوهرت الان تو دلش داره جفتک پرونی می کنه خیالت از بابت ایناز راحت باشه شما هم برید خوش باشید

دیگه موندن جایز نبود با امیر به سمت خونه حرکت کردیم تو راه به امیر گفتم

- تو خجالت نکشیدی جلوی مامانت ؟

- نه قربونش برم اینازو نگه داشت چون حال پسرشو فهمیده بود
- اون موقع می شه بگی حال پسرش چجوریه ؟
- خراب خراب دوساله که منتظر مونده
- حالا به ایناز چی کار داشتی می ترسم بچه ام از خواب بیدار شه و بد قلقی کنه
- نترس مامانم مراقبشه خوب عزیزم امشب شب دامادیمه ممکن بود ایناز خانوم کاسه کوزمو بههم بزنه
- بی حیا
- جونم با من بودی کاری داشتی خانومی ؟
- دیگه چیزی نگفتم وارد اپارتمان که شدیم امیر گفت من می رم دوش بگیرم تا سر حال شم باهات یکارای دارم
- بی خود فکر بد بد نکن من تا صبح همین جا تو سالن می مونم
- خوب عزیزم کارمو تو سالنم می تونم انجام بدم یکم فقط سخت می شه
- زدم رو شونشو گفتم برو حموم پسره ی منحرف
- امیرمی خندید و اواز می خوند امشب چه شبی است شب مراد است امشب و به سمت حمام رفت منم رفتم تا لباسمو عوض کنم وارد اتاق خواب که شدم یه تختی دیدم که روش پر از گلبرگ گلها بود محو تماشای گلها شده بودم هرجا رو که نگاه می کردم پر بود از گل یا گلبرگشون در کمد و باز کردم از قبل یکمی لباس از لباسهای سابقمو آورده بودم می خواستم لباسمو عوض کنم داشتم یه لباس بلند با یقه ی نیمه باز انتخاب می کردم که دست امیر رو دستم اومد برگشتم و نگاهش کردم از موهایش اب می چکید فقط یه حوله دور کمرش پیچیده شده بود نگاهم به سمت سینه ی ستبرش چرخید از خیسی برق می زد
- دست امیر رفت به سمت یه لباس که اصلا گزینه ای نبود که من بخوام انتخابش کنم یه لباسی که اگه نمی پوشیدمش خیلی سنگین تر بود لباسی از جنس حریر به رنگ قرمز اتیشی با یقه ای که تا رو ی شکم باز بود به دست امیر نگاه کردم امیر لباس و از چوب لباسیش جدا کردو گفت می خوام اینو بپوشی
- امیر این نه سر داره نه ته من نمی پوشمش

خجالتت برگشته ؟

ها !!! چی ؟

می گم دوباره از من خجالت می کشی اره ؟

خوب یکمی

امیر چند قدمی ازم فاصله گرفت دستشو باز کرد و به اتاق اشاره ای کرد و گفت

ایسان این اتاق مقرر حکومتیه من و توست این جا نمی خوام هیچ شرم یا خجالتی بکشی ؟

امیر رو تخت نشست و با یه حوله ی کوچیک اب موهاشو می گرفت دوباره گفت

ایسان خانوم چرا ماتت برده لباستو عوض کن دیگه همون قرمز رو بپوش

باشه ولی برو بیرون من عوض کنم بعدا بیا

ای بابا خانوم جون فراموش نکن بنده شوهر شما هستم و پدر بچه ات تازه من خصوصی ترین اجزاء بدنتو دیدم حتی می تونم بگم تو بدنت چند تا خال داری می خوامی بگم و بدون اشتباه دست رو خالها بزارم ها ؟ پس خجالت و بریز دور عزیزم من می رم بیرون ولی فقط همین یه بار چون دوست دارم اون لباس و تو تنت ببینم بیشتر بهم مزه می ده داشت از اتاق خارج می شد که گفتم :

امیر لباس بپوش

چرا خانومی ؟

وا چرا داره خوب لباس تنت کن دیگه

خوب چرا لباس تنم کنم وقتی می خوام نیم ساعت دیگه درشون بیارم

اینو گفت و از اتاق خارج شد امیر زیادی رک بود تو رابطه باید به خواسته هاش می رسید سریع لباسمو عوض کردم با شیر پاک کن ته مونده ی ارایشی که رو صورتم بود و پاک کردم فقط یه رژ قرمز تند به لبام زدم موهام و باز کردم قبل از عقده با زهرا رفتیم ارایشگاه که هم یه صفای به سرو صورتم بدم و هم کمی از قد موهاو کم کنم موهام هنوز هم تا گودی کمرم می رسید زهرا هرچی اسرار کرد که موهامو رنگ کنم زیر بار نرفتم امیر هم دوست نداشت رنگ موهامو تغییر بدم موهامو شونه کشیدم و همون جور گذاشتم که باز باشه حداقل این طوری از لختی لباس کم می کرد داشتیم به دستام مرطوب کننده می زدم که امیر وارد اتاق شد از هولم سریع بلند شدم امیر زل

زده بود به من و من چشمام همه جارو می دید به غیر از چشمهای امیر علی سعی کردم خجالت نکشم تا دوباره امیر به من گیر نده امیر اروم اروم به سمتم قدم بر می داشت حوله ی رو سرشونشو جدا کرد ولی نمی دونم کجا پرتش کرد به فاصله ی یک نفس از من ایستاد اب دهنمو قورت دادم سرمو اروم بلند کردم و چشمهامو سپردم به چشمهای امیر علی امیر چیزی نمی گفت اومدم حرفی بزنم تا از این حالت خارج بشیم که

. گرمی لبهای امیر علی مهر سکوتی شد رو لبهای من . امیر با عشق می بوسید طعم این بوسه با بوسه های که قبلا ازم می گرفت فرق داشت این بوسه همراه بود با اطمینان خاطر از آینده . منم امیرو تنها نذاشتم همراهیش می کردم منم دلنگش بودم شاید بیشتر از هر زمان دیگه ای امیر نگاهم کرد و از من کمی فاصله گرفت . گفت : ایسان دلم برات تنگ شده بود برای آرامشی که به من می دادی تنگ شده بود می خوام از امشب برات یه مرد تازه باشم ایسان بهم قول بده هرگز گذشته رو به رخ من نکشی نگاهش کردم اره این بهترین کار بود باید از نو شروع می کردیم بزار خیلی از رازهای زندگیم هیچ وقت سر باز نکنه دیگه دنبالشون نمی رم با سر جوابشو دادم امیر دوباره با یه قدم خودشو چسبوند به من یه دستشو حلقه کرد دور کمرم و با دست دیگه اش کمرمو نوازش می کرد دیگه حالمونو نمی فهمیدیم هردو به نفس زدن افتاده بودیم وقتی به خودم اومدم که بین گلبرگها تنم غرق بود و امیر روی من نیم خیز شده بود دیگه تو صورتم جایی نمونده بود که امیر نبوسیده باشه امیر سرشو بلند کردو گفت :

- ایسان اسم بچه ی بعدیمون و من انتخاب می کنم قبول ؟

- مگه بازم بچه می خوای ؟

- بله دخترم تنها ست

- لابد اسمشم انتخاب کردی ؟

- درسته اگه دختر بشه اسمشو می زارم ایلار که به اسم شما دوتا بخوره ولی اگه پسر بشه اسم پدرمو روش می زارم

امیر ارسلان قبول ؟

حالا تا ببینیم خدا چی می خواد !

سریع رو چشمامو بوسیدو گفت خدا می خواد عشق من پس حظری امشب یه امیر ارسلان بسازیم

خندم گرفته بود از دست اين بشر اروم زمزمه كردم باشه حاضرم
اون شب شبی شد كه روح من و امير على به هم پيوند خورد و جسمامون بعد از دو سال با هم
اشتی كردن .

پايان

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی كه مایل به همکاری با ما هستيد و يا نویسنده هستيد و ميخواهيد كه رمانها يا
شعرهايتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند ميتوانيد به وبسایت ما مراجعه و ما با
تماس بگيريد